

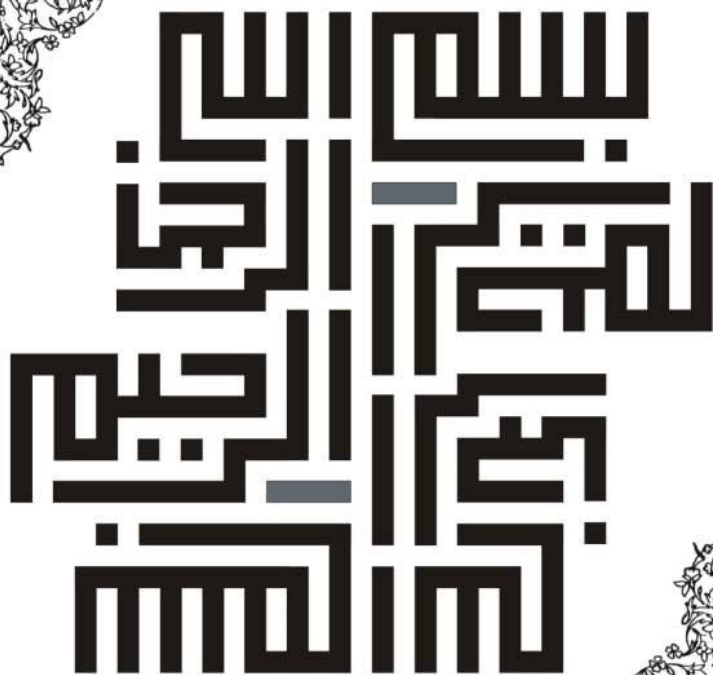
# هيج

نوشتہ:

داکتر مهندس حشمت اللہ انمر

ماہ - دلو / سال - ۱۴۰۱

[Ketabton.com](http://Ketabton.com)



هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

## مشخصات کتاب:

عنوان: هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

نویسنده: داکتر مهندس حشمت الله، و، اتمر،،

ادیتور:

دیزاین پشتی: داکتر مهندس حشمت الله، و، اتمر،،

مطبعه:

تعداد چاپ: ۱۰۰ جلد

تاریخ چاپ: ماه دلو / سال ۱۴۰۱

موبایل: +۹۳۷۹۹۳۷۶۹۹۸

ایمیل: [atmar\\_hashmatullah@yahoo.com](mailto:atmar_hashmatullah@yahoo.com)

حق چاپ و نشر محفوظ است:

کلیه حقوق اعم از باز نویسی، چاپ، تکثیر، نسخه برداری، ترجمه و فلم سازی پیگرد قانونی دارد. نقل مطلب با ذکر ماخذ به معیار های پذیرفته شده بلا مانع است.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

### فهرست

صفحه	مطالب
۱	پشتی صفحه اول
۲	بسم الله الرحمن الرحيم
۳	مشخصات کتاب:
۴	فهرست
۷	مقدمه
۱۰	یادداشت
۱۱	داستان ۱
۱۵	داستان ۲
۱۶	داستان ۳
۱۷	داستان ۴
۲۱	داستان ۵
۲۴	داستان ۶
۲۹	داستان ۷
۳۱	داستان ۸
۳۴	داستان ۹
۳۷	داستان ۱۰
۳۹	داستان ۱۱
۴۰	داستان ۱۲
۴۱	داستان ۱۳
۴۳	داستان ۱۴

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

..... ۴۴	داستان - ۱۵
..... ۴۶	داستان - ۱۶
..... ۵۰	داستان - ۱۷
..... ۵۲	داستان - ۱۸
..... ۵۴	داستان - ۱۹
..... ۵۷	داستان - ۲۰
..... ۶۱	داستان - ۲۱
..... ۶۶	داستان - ۲۲
..... ۶۹	داستان - ۲۳
..... ۷۲	داستان - ۲۴
..... ۷۴	داستان - ۲۵
..... ۷۸	داستان - ۲۶
..... ۸۲	داستان - ۲۷
..... ۹۰	داستان - ۲۸
..... ۹۳	داستان - ۲۹
..... ۹۵	داستان - ۳۰
..... ۹۷	داستان - ۳۱
..... ۹۹	داستان - ۳۲
..... ۱۰۲	داستان - ۳۳
..... ۱۰۳	داستان - ۳۴
..... ۱۰۵	داستان - ۳۵
..... ۱۰۸	داستان - ۳۶

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

داستان - ۳۷	.....	۱۱۰
داستان - ۳۸	.....	۱۱۲
داستان - ۳۹	.....	۱۱۴
داستان - ۴۰	.....	۱۱۶
نست کتاب های چاپ شده	.....	۱۱۸
نست کتاب های تحت کار	.....	۱۲۰
در صورت وقت و امکان	.....	۱۲۱
پشتی صفحه آخر	.....	۱۲۲

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### مقدمه

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين ولا عدوان إلا على  
الظالمين، والصلاة والسلام على خاتم النبيين، وعلى آله وأصحابه  
أجمعين، ومن تبعهم بإحسان إلى يوم الدين  
وبعد:

(إِنَّ الدِّينَ عِنْدَ اللَّهِ الْإِسْلَامُ) (وَمَنْ يَبْتَغِ غَيْرَ الْإِسْلَامِ دِينًا فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْهُ وَهُوَ  
فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ)

ترجمه:

"همانا دین پسندیده نزد پروردگار دین اسلام است!"

هرکه غیر از اسلام دین دیگری انتخاب نماید، هرگز از وی  
پذیرفته نمیشود و او در آخرت از زیان کاران (گنہکاران) است.

حمد بی پایان، سپاس بی حد(اندازه) خداوند متعال را که جهان  
را با تمام رازها، مملو از عجائب، زیباییها، روز را برای  
عبادت و کار، شب را برای استراحت تا تمام خستگیهای روز  
در آن رفع گردد، خلق کرد. تا صبح صادق با ذکر الله (ج) برخیزد  
و برای به دست آوردن رزق حلال حرکت نماید.

سپاس گذارم تا زمین را غنی از معدنیات، آب و هوا را برای  
بقای انسانها، حیوانات، حشرات، نباتات آفرید، تا بخورند،  
بنوشند ولی اصراف نکنند.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

انسان ها را اشرف مخلوقات با عقل عالی و عاطفه خاص آفرید تا در بین آفریده گان خیلی متفاوت و اشرف مخلوقات باشند.

خیلی خرسندم که برای من آخرین پیامبر و دین کامل را نصیب گردانیده و صحت خوب را لطف نموده تا بتوانم از دریچه کوچک آگاهی و اندوخته های که به من اعطا فرموده، برای برادران مسلمانم شریک سازم.

اندک چیزی را که من به صورت درست، دقیق و بعد از مشوره با علمای دینی و اخذ اطمینان از ایشان به دست آورده، درین کتاب خیلی کوچک و ساده تحریر نموده ام، برای نسل بعدی انتقال دهند.

آنها نیز از خواندن و تکرار آن بهره (فایده) گرفته، به این راه ادامه و برای نسل بعدی، جوان بعد از ازدیاد (اضافه نمودن) مطالب دقیق به شکل صدقه جاریه شریک سازند، تا آنها حقیقت ها دینی را درک و تحت شعاع استفاده منفی از تکنالوژی جدید قرار نگرفته، گرایش به سمت فرهنگ کفر و الحاد نمایند.

پروردگارا!

راه خود را برای ما آسان ساز، طوریکه غیر از تو نبینیم، نشناسیم، ذات و هستی ما را به مقام فنا (از بین بردن، نابود ساختن) برسان، تا شائبه (تصور، فکر، خیال) ای از انانیت



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

(تکبر، کبر، غرور) و استکبار (غرور) در وجود مان نباشد و سراپا بنده محض (خالص، پاک، صاف) و عبید (بنده) تو بوده باشیم.

نوت:

از کلیه صاحب نظران و دست اندرکارانیکه این کتاب را مطالعه می نمایند، تقاضا به عمل می آید تا نکته نظرات و پیشنهادات خود را برای بازنگری این کتاب ارسال نمایند.

Whats App: ۰۷۹۹۳۷۶۹۹۸

با عرض حرمت  
داکتر مهندس حشمت الله اتمر

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### یادداشت

- ..... -۱
- ..... -۲
- ..... -۳
- ..... -۴
- ..... -۵
- ..... -۶
- ..... -۷
- ..... -۸
- ..... -۹
- ..... -۱۰

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱

شخصی در یکی از بلاک های مکرویان زنده گی می نمود و مصروف کار و بار و زندگی خویش بود. همه روزه صبح گاهان قبل از ساعت ۷ صبح خانه را به قصد دفتر که در آن وظیفه داشت ترک مینمود و شام ناوقتتر حدود ساعت ۸ شب به خانه برمی گشت، او قبل از خانه رفتن به مارکیت میرفت، نان خشک و دیگر ضروریات خویش را از مارکیت خریداری و با خود به خانه میبرد.

یکی از شام ها خیلی خسته وقتی به خانه برمی گردد، برق هم وجود نداشت، وی کوشش نمود هر چه زود به خانه خود برسد، سودای خانه را گذاشته و کمی استراحت نماید.

زینه های منازل هم تاریک بود، دهلیز منزل اول یا دهلیز دخولی زینه خیلی تاریکتر و از جانبی دید شخص ذکر شده هم نظریه کهولت سن و حوادث ناگوار کشور ضعیف شده بود.

وی به آهستگی در دهلیز قدم گذاشت و راه زینه را که سال ها با آن بالا و پائین شده بود، پیدا نموده و شروع به بالا شدن نمود. بعد از بالا رفتن از سه خیز زینه کسی او را از سمت راست به آهستگی، تیله نمود.

شخص اعتنای نکرده و به بالا رفتن ادامه داد که ناگهان چشمش به یک دخترک خورد سال افتاد و برایش گفت :

دختر جان از کجا شدی ترسانی مرا!

وی تصور میکرد که این دختر خورد سال همایش شوخی کرده و او را تیله نموده است.

ناگهان خانمی از پائین صدا کرد:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

نمی شرمی !  
کلان آدم هستی!  
کور هستی !  
مردم را نمی بینی!  
شخص در چوک زینه مقابل اپارتمان های منزل اول ایستاده شده  
و گفت :  
خیریت است؟  
خانم گپ های خود را تکرار کرد.  
مرد باز پرسید من کدام کاری کرده ام؟  
گفت:  
بلی !  
کلان آدم در راه زینه خود را در آغوشم انداختی.  
شخص گفت :  
من باوجود تاریکی با کسی د که (تماس) نخورده ام؛  
شما چطور این قسم حرف می زنید؟  
خانم گفت:  
تو نمی شرمی؟  
بیا و نزد وکیل بلاک برویم.  
شخص پذیرفت و گفت:  
بفرما!  
تصادفاً وکیل بلاک نیز در همان زینه و در منزل های بالاتر بود.  
شخص بالا رفته و دروازه اپارتمان وکیل بلاک را زنگ زد.  
پسر وکیل بلاک از اپارتمان بیرون آمده و بعد از سلام و احترام  
پرسید .  
خیریت است کاکا؟  
شخص گفت:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

بلی!

وکیل صاحب در خانه است؟

گفت :

بلی!

کمی منتظر بمانید پدرم را صدا میکنم.

چند لحظه بعد وکیل بلاک به دروازه آمد، بعد از سلام وادای احترام از شخص و خانمی که در همین زینه بودو باش می نمود برای داخل شدن خانه و چای دعوت نمود. خانم دفعتاً رو به وکیل بلاک نموده گفت:

وکیل صاحب!

چند لحظه قبل این شخص از تاریکی زینه استفاده نموده در حین بالا شدن در زینه خود را به آغوشم انداخت.

وکیل بلاک چون شخص متذکره را به خوبی و بیشتر از ۲۳ سال می شناخت برای خانم گفت:

کدام شخص؟

گفت:

همین شخص؛

وکیل گفت:

خانم!

شما اشتباه فکر کرده اید؛

این شخص بیشتر از بیست و سه سال درین بلاک زنده گی میکند و من هم از ابتدا او را می شناسم، چیزی که شما در مورد وی فکر می کنید درست نیست، او حتی با خانم های زینه هیچ سلام و علیکم هم ندارد .

بسیار با نزاکت و گوشه گیر است.

با هیچ کس کاری ندارد.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

بعداً خانم سر خود را تکان داده بدون آنکه از شخص که بالایش  
تهمت بسته بود، معذرت بخواهد گفت:  
خیر این قسم که هست؛  
هیچ !

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۲

روزی از دفترم به قصد مطبعه میرفتم تا ببینم که نمونه از کتاب ام را که به چاپ رسانیده است، اشتباهاتی دارد یا خیر؟ در مسیر راه و نزدیک به دروازه خروجی اداره ما که به دروازه غزنی مسمی است، سه نفر میخواستند از ساحه خارج شوند، با هم در مورد خروج صحبت مینمودند.

آنها نزدیک یک موانع چرخی (کنترول عابر پیاده) ایستاده اند و شاید این نوع مانع را برای بارنخست مشاهده نموده باشند. یکی برای دیگران میگوید:

«ما اشتباه نموده ایم زیرا از دروازه که داخل شدیم این مانع وجود نداشت برویم تا همان دروازه را پیدا نمائیم» من در همین لحظه نزدیکتر شدم و طریقه عبور ازین نوع دروازه فلزی چرخی را برایشان نشان داده، هر سه خندیده و راه بیرون را در پیش گرفته و گفتند:

دیگه هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۳

روزی در قسمت تلاشی اسناد و وسایل خود را بالای میز گذاشتم و از ماشین تلاشی بنام گاریت عبور نمودم، بعد از تلاشی فزیکتی اجازه ای دریافت وسایل و تیلفون های همراهم را گرفتم و به میز نزدیک شده تیلفون ها، فلش، کلید و قلم ام را گرفتم، در خارج از دهلیز تلاشی اجناس را به جیب هایم می گذاشتم که در زینه خروجی یک جوان بالای شانه چپ ام دست گذاشته، پرسید :

کاکا!

کلید ها را گرفتی؟

گفتم :

بلی!

کلید هایم را گرفتم.

کلید هایم را نشان دادم.

در همین اثنا یک نفر از گارد تلاشی در زینه های خروجی مقابلم استاد شده و عین سوال را از من نمود.

من در پاسخ گفتم:

بلی !

اینه تا هنوز به جیب ام داخل نه نموده ام.

پرسیدم :

کدام مشکلی رخ داده ؟

گفتند:

هیچ!



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۴

دیارتمنت که من در آن تدریس می نمودم، برایم یک تعداد از محصلین را معرفی نموده تا استاد راهنمای ایشان در مونوگراف ها باشم.

درین مورد موافقه نموده و فورم های مربوطه را خانه پری و امضا نمودم.

من یک لیست جدید از موضوعات مونوگراف را در بخش معماری و ساختمانی جهت انتخاب محصلین به دیپارتمنت مربوطه ارسال نمودم.

یکی از محصلین موضوع جالبی را انتخاب نموده و برایم گفت: استاد، این موضوع را انتخاب نموده و خودم به سفر به یکی از ولایات کشور میروم و در همانجا بالایش کار نموده، وقتیکه به کابل برگشتم غرض اصلاحات و ابراز نظر با شما شریک میسازم.  
گفتم:

درست است، مشکلی نیست من در خدمت هستم.  
مدت زمانی سپری شد و بعد از یک ماه، پیامی فرستاده که نوشته بود.

استاد!

موضوع را نوشتم.

لطفاً آنرا مطالعه و نظرات خود را همراه شریک تا در اصلاحات آن اقدام نمایم.

در جواب نوشتم:

موضوع را دانلود نمودم.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

بعد از مطالعه نظرات خویش را در اسرع وقت با شما شریک می‌سازم.

همان روز موضوع را غرض چک از موبایل ام به کمپیوتر انتقال دادم، تا به سهولت و دقیق تر آنرا مطالعه نمایم.

وقتی به خواندن مونوگراف شروع نمودم به نظرم آشنا آمد و کمی بیشتر خواندم مرا مشکوک تر ساخت.

بیادم آمد که این مونوگراف توسط یکی از استادان پوهنتون پولی تخنیک کابل نوشته شده است، بناً خواندن مونوگراف محصل را توقف داده و سعی نمودم تا مونوگراف استاد را پیدا نمایم.

بعد از سپری شدن یک روز از لا بلای اسناد هایم (هارد دیسک ها) پیدا نموده و فردا غرض مقایسه سازی در فلش گرفته به دفتر بردم و تا در وقت فراغت آنرا مقایسه نمایم.

متن هر دو مونوگراف را مقایسه نمودم کاملاً یکی بود، هیچ لغت و جمله آن نیز تغییر ننموده و تعداد صفحات هم به یک اندازه یا عین شماره بود.

موضوع را برای محصل نوشته و مسایل حقوقی را نیز تشریح نمودم .

در جواب نوشته بود :

استاد مونوگراف صرف نزد من و شما است،

در نزد کسی دیگر نیست.

شما تأیید کنید،

نوشتم:

این مونوگراف باید از طریق کمیته تأیید شود.

نوشته بود:

شما تشویش نکنید، کمیته را من قناعت میدهم.

من نوشتم :

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

در نخست موضوع را با دیپارتمنت مربوطه شریک ساخته و بعد از تائیدی دیپارتمنت برایم روان نمائید. محصل قبول نمود.

بعد از مدت یک هفته در جشن فراغت محصلین در سالون به نزدیک ام آمده و بعد از سلام و ادای احترام گفت: استاد!

من موضوع را با آمر دیپارتمنت شریک نساختم تا نشود کدام مشکل برایم رخ دهد.

بنأ تصمیم گرفتم تا یک تعداد تصاویری مونوگراف را تغییر و در اخیر ماخذ که در اخیر مونوگراف استاد ذکر شده در مونوگراف خود نیز تذکردهم. گفتم:

این کار خلاف اصول مونوگراف نویسی است. لطفاً اصول مونوگراف را که برایتان از طرف دیپارتمنت مربوطه سپرده شده، دقیقاً مطالعه نموده ممنون سازید. پرسید؟

استاد اگر تغییراتی را که در مونوگراف استاد بیاورم قابل قبول شماست؟

گفتم کدام تغییرات؟ گفت:

تغییر دادن چند قطعه عکس و اضافه نمودن ماخذ استاد در مونوگراف؛

گفتم:

نه خیر!

این کار کاپی و خلاف اصول است. گفت:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

اگر هر قدر اسرار کنم قابل قبول برای شما نیست؟

گفتم:

نه!

نا ممکن است.

گفت:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۵

روزی در تکسی شهری نشسته و طرف منزلگاه خویش روان شدم، سیت پیشرو موترهای تیز رفتار که برای یک نفر دیزاین و ساخته شده است، در کشور ما از آن برای دو نفر استفاده مینمایند که اینکار نه تنها برای مسافر بلکه برای درپور هم مشکلات را در تغییر سرعت (تبدیلی گیر) ایجاد و خیلی خطر ناک میباشد و گاهی هم کیسه بران چانس (شانس) بهتر پیدا نموده ازین سیت در موبایل و پول دزدی منفعت بیشتر میبرند.

به هر صورت در سیت پیشروی شخصی نشسته و روانه میدان هوایی بین المللی کابل بوده در سیت عقب دو نفر از رفقای او نیز نشسته بودند.

شخصی که در سیت پیشروی کنارم نشسته بود بعد از حرکت از چهاراهی پشتونستان که به چهاراهی فواره آب نیزمشهور است، شروع به قصه نموده و به رفقای خود که در سیت عقب نشسته بودند گفت:

لا لا !

دیروز خوب چانس (شانس) آوردم ۳۲ و ۴۲ را به یک هزار افغانی خریدم.

رفقایش پرسید ؟

مطلب تان از ۳۲ و ۴۲ چه است؟

گفت:

یاد تان رفت که دیروز در چهاراهی عبدالحق برایتان گفتم:

پرسیدند:

نفهمیدم چی گفتی؟

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

گفت ولا بسیار حافظه ضعیف دارید، رو به طرف یکی از رفقای خود نموده گفت:

گنگس هستی لا لا!

جمله چهار تا بود دو تای آنرا در روشنی سیل نمودم، درز داشت بناء از آن صرف نظر نمودم.

دوستش باز پرسید، چی بود؟

گفت دیوانه ام کردی، هیچ کله ات کار نمی کند.

ال، سی، دی (LCD) گیم بود، بسیار ارزان گرفتم .

موتر از چهاراهی عبدالحق عبور نموده ودر جاده ای بین مکرویان دوم و سوم در حرکت بود که ناگهان صدا زد:

دریور فکرت باشه من در سرک پائین میشوم.

دریور پرسید در کدام سرک؟

سرک شش درک؟

گفت :

نه خیر!

سرک دست راست.

آیا سرک وزارت شهر سازی ؟

گفت:

بلی!

چند ثانیه بعد سرک وزارت شهر سازی رسید و دریور موتر را ایستاده کرده و گفت :

میتوانی پائین شوی.

وی از موتر پائین شد، مقدار پول از جیب کشید و برای دریور داد و گفت :

از رفقای مرا نیز حساب کن.

رفقایش اسرار کردند که:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

برو رفیق ما پول خود و شما پول خود را بپردازید.  
گفت نه خیر من میپردازم.  
دریور پول باقیمانده را برایش داد.  
چون من نیز از موتر پائین شده بودم تا این شخص از موتر پائین  
و من دوباره به سیت خود جاگزین شوم ، وقتیکه موتر کمی حرکت  
کرد، او فریاد زد.  
صبر کن!  
کجا عجله داری؟  
دریور توقف کرده و گفت:  
چه شده؟  
گفت:  
پول ام را کم دادی.  
دریور گفت:  
باقی خود را حساب کن.  
او پول را حساب کرده و گفت :  
شما پول سه نفر را دور داده اید، در حالیکه من یک نفر هستم.  
دریور گفت :  
برادر شما گفتید:  
کرایه رفقای مرا نیز حساب کنید.  
رفقایش خنده کردند.  
وی رو به طرف دریور نموده و گفت:  
برو خیر،  
هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۶

درد و غم عظیم!!  
داستان یکی از قربا نیان که همه خانواده خود را در سیلاب ها از دست داده است!

سیلاب همه زنده گی ام را برد!  
"دیروز آمده بودم کابل تا کارت های عروسی خواهرم را برای خویشاوندان برسانم .

چون سه روز بعد عروسی خواهرم بود شب را در کابل خانه مامایم ماندم و صبح دوباره سوی لوگر حرکت کردم. هنگام لوگر رسیدم آسمان جامه دیگری را به خود گرفته بود. ابر سیاه همه جا را تاریک کرده بود و آسمان غلغله ها داشت من در موتر روان سوی ولسوالی خوشی قریه خود بودم آسمان به باریدن شروع کرد هنگام از موتر پایین شدم و سوی خانه روان شدم باران همه جانم را تر(خیس) کرده بود و زمین هم گل ولای شده بود ولی باران خوش آیند بود چون در اوج گرمی بارید و سبزه ها هم طراوت خاص به خود گرفته بود و فضا هم بوی معطر داشت در راه روان بودم که باران اهسته شد و نم نم میبارید هنگام داخل شدم دو دختر و دوپسر در کلکین بیرون را تماشا داشتند به مجرد اینکه من را دیدند در خانه به خوشی و شادمانی گفتند آغا جان آمد.

هنگام داخل اتاق رفتم همه ای شان روبرویم آمدند و سلام دادند من هم علیک گرفتم و روی (صورت) های شانرا بوسیدم بعد رفتم نزد مادرم سلام دادم و دست هایش را بوسیدم بعد خواهر یکدانه ام که دو روز بعد عروسی اش بود گفت :  
کارت ها را به همه رساندی؟



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

گفتم بلی رساندم ولی کاکا همایون در خانه نبود برای همسایه شان کارت را دادم و تماس هم برایش گرفتم و گفتم که کارت عروسی را خانه همسایه تان گذاشتم بعد ازین خانم گفت :

بیا کالا هایت (لباس هایت) را تبدیل کن که مریض نشوی رفتم اتاق خود و کالاهای (لباس هایت) خود را تبدیل کردم . باران دوباره شدت گرفت و خیلی به سرعت میبارید و آسمان هم غلغله عجیب داشت پسر سوم ام که دونیم ساله بود کنارم آمد وگفت :

پدر من میترسم

پسرم را در اغوش گرفتم و گفتم:

نترس جان پدر این صدای آسمان است همیشه وقت که باران شود (ببارد) همین گونه صدا میزند و دوباره آرام میشود و افعآخودم هم شوکه زده شده بودم با باریدن چنین باران در همین لحظه در گوشم از سوی همسایه پهلو آواز شنیدم که میگفت سیل میاید.

با شنیدن این حرف از جایم بلند شدم و رفتم کوچه دیدم تمام کوچه را آب گرفته بود و آنطرف تمام زمین ها هم آب پر (مملو از آب) بود دوباره خانه برگشتم و توکل به الله کردیم چند دقیقه بعد دیدم آب در تمام حویلی ما آمد .

گفتم خداوندخیر کند که ای سیل (سیلاب) بیشتر نشود و به زودی آرام شود اگر نه تمام زمین ها را آب خواهد برد (تخریب خواهد کرد).

همه ما خیلی ترسیده بودیم دیگر راه فرار هم نبود چون همه جا را آب گرفته بود فکر کردیم خانه امن تر است برای ما.

نزدیک های عصر بود که از هر سو سرو صدا شد در همین سرو صدا ها دیوار حویلی ما فرو ریخت و تمام خانه و حویلی

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

را آب گرفت روبروی همسایه ما هم دیوار خانه شان فرو ریخته بود خواهرم عاجل داخل رفت طلاهای خود را گرفت و بیرون شد به مجرد اینکه بیرون آمد دیوار خانه هم چپه شد حیران بودیم چه کنیم و کدام سو برویم .

طفل هایم ، مادرم ، خانم همه کنار هم در کنج حویلی ما که ساحه بلند داشت جم شده بودیم که سیلاب بیشتر شد من رفتم تکه را دریافتم و دو طفل چوپه (خورد سال) خود را در کمرم بسته کرده و دخترم را در بغل خود گرفتم و از داخل خانه یکجا بیرون شدیم تا جان خود را نجات بدهیم .

آب سیلاب درین لحظه تا اندازه ران های ما بود همه به دنبال من روان بودند یک اندازه بیشتر رفتیم سیل شدید تر شد و هر کدام ما را هر طرف برد یک لحظه رویم را دور دادم دیدم که بر سر مادرم دیوار یک خانه چپه شد با دیدن این لحظه قلبم پاره پاره شد و با چیغ گفتم

مادر !!!

نتوانستم مادرم را نجات بدهم .

ولی کوشش کردم طفل هایم را نجات بدهم چون طفل بودند نمی توانستند خود را نجات بدهند در دست و پا زدن بودم که چند بار چند جای نزدیک بود طفل هایم را سیلاب ببرد ولی نگذاشتم از هر طرف چوب و سنگ روان بود طفل هایم فریاد میزدند و گریه میکردند.

دیدم سیلاب خیلی شدید تر شد من در غم طفل های خود بودم نمی دانستم خانمم، خواهرم ،مادرم و طفل بزرگم چه شد .

هیچ نفهمیدم

در بیرون رفتن از سیلاب بودم که از یک سو یک چوب آمد و بر سرم خورد با خوردن در سرم دخترم از بغل افتید

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

و سیلاب بردش با گریه و فغان گفتم دخترم ولی کار از کار گذشته بود در نجات دادن خودم هم برایم مشکل بود سیل (سیلاب) من را هم با خود برد.

در دست و پا زدن بودم که شانه ام سبک شد فهمیدم پسر هایم را هم سیل برد باز هم کوشش کردم خود را نجات دهم بالاخره در جای رسیدم که بلندی بود با خیلی کوشش جان خود را نجات دادم و رفتم سوی آن بلندی هنگام بیرون شدم فهمیدم هر سه طفل را سیلاب برده است .

به سیل میدیم و چیزی کرده نمی توانستم  
ای کاش خداوند(ج) جان من را هم میگرفت  
به سوی سیل دیده میرفتم و گریه میکردم  
نه خبر از طفل هایم بود ،نه خانم ،نه خواهرم که دو روز بعد  
عروسیش بود.

تمام جانم زخمی زخمی شده بود با همین تن زخمی خود را به  
تپه رساندم و از همان تپه به سوی خانه خود میدیدم و گریه  
میکردم

نمی دانستم این غم ها را به کی بگویم  
چه کنم

فقط همان طرف میدیدم و لحظه که بالای مادرم دیوار چپه شد  
و طفل هایم را که از آغوشم سیل برد در چشمم استاده بود  
شب با تمام غم و گریه گذشت باران هم آرام شد  
صبح دیگر مردم هم رسیدند

من دوباره رفتم قریه در جستجوی فامیلم شدم فقط جسد مادر  
بیچاره را دریافت کردم و از خانم عزیزم خواهر شیرینم که دو  
روز به عروسیش مانده بود و طفل هایم هیچ اثری نیست .....  
سیلاب همه زنده گی ام را برد"

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### # انصار الله # برهان

من این داستان را به دقت خواندم و در چندین نکته مشکل وجود داشت که داستان را از حقیقت دور میساخت، بنأ موضوع را در صفحه فیسبوک ام قرار ذیل نوشتم:

درین روز ها داستانی مربوط به سیلاب های ولسوالی خوشی و لایت لوگر که خیلی غمگین است، دست به دست میشود.

بنأ اگر کسی او را میشناسد و یا هم شماره تماس نویسنده داستان را برایم ارسال نماید یک جلد کتاب جدید و متفاوت خویش را بنام (هیچ) برایش تحفه میدهم.

دوستانم کوشش نمودند که شخص متضرر را پیدا تا از یکطرف معلومات دقیق در مورد قضیه او بدست آورم و از جانبی دیگر یک جلد کتاب جدید به شکل تحفه برای شان بدهم، بنأ تا امروز موضوع داستان خاموش شد و هم کسی در موردش حرفی نه نوشت و نه هم یاد آوری نمود.

دیگه هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۷

روزی درقول حشمت خان به خانه خود روان بودم که ناگهان چشمم به تعداد جوانانی افتاد که میدویدند و به آسمان نگاه میکردند، با خود گفتم، حتما چیزی مهمی در آسمان را دیده اند که همه میدوند، به طرف آسمان نگاه کردم چیزی معلوم نمی شد، طبق معمول تلفونم را از جیب بیرون کشیده و از ترس تلفون دزد ها به اطراف ام نگاه کردم تا کسی نباشد، دیدم کسی در فاصله نزدیک نبود و کود مبابیل را باز و ویدوی آنرا فعال و روشن کردم، تلفون را به سمت که جوانان نگاه و میدویدند گرفتم باز هم چیزی معلوم نمی شد، بنا تصمیم گرفتم تا تصویر را بزرگتر و بزرگتر نمایم، درین اثنا دیدم که از آسمان چیزی پایین می آید و هر کس میکوشد تا آنرا به دست آورد، من در جای خود ایستاده شده و به فلم برداری ادامه دادم.

هدف آهسته آهسته به زمین نزدیک میشد و به تعداد جوانان و اطفال نیز افزوده میشد.

هدف به زمین نزدیک تر شد ولی درست فهمیده نمی شد که چیست، اما حجم آن کوچکتر معلوم میشد زیرا از من فاصله بیشتر داشت. دیدم که جسم به زمین نزدیک و نزدیکتر میشود و هر کس کوشش مینماید تا او را به دست آورد بنا خیز و جست ها نیز آغاز گردید، وقتیکه جسم به زمین خیلی نزدیک تر شد و به دست بزرگسالان و اطفال پارچه پارچه گردید. من هم به سوی محل حادثه در حرکت شدم، درین اثنا بزرگسالان و اطفال از ساحه شروع به خارج شدن نمودند، وقتیکه به محل رویداد رسیدم چند جوان که به اسقامت من در حرکت بودند پرسیدم.

چه بود؟

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

گفتند :

درست فهمیده نشد.

گفتم چه شد؟

گفتند :

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۸

روزی یک دختر به نامزد خود که قهار نام داشت گفت:  
اگر بعد از عروسی نتوانم طفلی به دنیا بیاورم همراهم چی خواهی  
کرد؟

قهار خندید و گفت :

این چه گپ است؟

خداوند مهربان است.

چند وقت سپری شد و ایشان با هم عروسی کردند و روز های  
خوش زنده گی آغاز گردید.

زمان سپری میشد و سخنان دختر به حقیقت نزدیک تر میگردید .  
خانم همه روزه غذا های خوشمزه می پخت و هردو با لذت تمام  
آنها نوش جان میکردند.

زمان سپری میشد و خانم از نداشتن طفل رنج میبرد ،چندی گذشت  
و خانم تصمیم گرفت تا نزد داکتر برود، وی نزد داکتر رفت و  
از جریان داکتر متخصص ولادی ونسایی را آگاه ساخت.

داکتر معاینات خویش را آغاز و دوا ی لازم برایش توصیه نمود  
اما داکتر در زمینه شک داشت و فکر میکرد ،شاید دوا برای  
مریض اش بی تاثیر باشد.

بعد از ختم دوا دوباره نزد داکتر مراجعه نموده ولی اینبار داکتر  
معالج او امید خود را از دست داده بود و موضوع را با مریض  
در جریان گذاشت ، از اینکه مریض اش نمیتواند طفل به دنیا  
بیاورد را به شکلی به مریض خود فهماند،خانم مایوس شده و از  
معاینه خانه داکتر خارج شد.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

مدت زمانی سپری شد و خانم تصمیم گرفت تا نزد داکتر دیگری برود ، وقتیکه نزد داکتر دیگر رفت او نیز بعد از تحقیقات و معاینات با تاسف به مریض گفت:

چیزی که تو میخواهی امکان پذیر نیست.

خانم تمام امید خود را در مورد به دنیا آوردن طفل از دست داده و میخواست موضوع را برای شوهرش یعنی قهار بگوید، مگر ترسی در وجودش بود که بعد از گفتن حقیقت همایش چه خواهد شد ؟

زمان میگذشت ولی خانم جرات گفتن موضوع را برای قهار نداشت، زیرا فکر میکرد که شاید او را طلاق و یا هم بالایش انباق بیاورد که در هر دو حالت دوستی و صمیمیت او با شوهرش از بین خواهد رفت.

او خیلی غمگین بود و هر چه کوشش میکرد تا موضوع را با شوهرش شریک سازد ولی با ترس که داشت نمی توانست، بناحقیقت را از شوهرش پنهان میکرد.

مدتی زیادی گذشت تا بالاخره تصمیم گرفت که موضوع را با شوهرش شریک سازد، هر چه که پیش آید قبول کند، روزی صبح وقت که شوهرش به وظیفه میرفت ،ابتدا غذای صبحانه را تهیه و دستر خوان را هموار کرده و شروع به خوردن غذا نمودند، خانم در عین صبحانه رو به شوهر کرده و گفت:

قهار میدانی ؟

که شوخی ام به حقیقت مبدل گشته و چیزی را که در نامزدی پیشبینی کرده بودم به حقیقت پیوست و من نزد داکتران متخصص ولادی ونسایی نیز رفتم مگر هیچ فایده ای ندارد.

او افزود : چه خواهیم کرد؟

شوهرش به وی گفت:



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

حالا دفتر میروم فردا گپ میزنیم.  
خانم خیلی اندوهگین شده و فکر میکرد که همان دو راه را در  
پیشرو دارد :

۱- طلاق

۲- انبیاق

فردا دیگر شوهرش طبق معمول به خانه آمد ، خانم طفلی را در  
آغوش او دیده و خیلی وار خطا شد.  
چه گپ است؟

خانم نزدیک شوهرش شده و پرسید ؟  
این طفل را از کجا کردی؟  
او در جواب گفت:

این همان طفلی است که چند روز قبل در شفاخانه متولد گردیده  
،والدین شان نظر به مشکلات اقتصادی نتوانستند وی را به خانه  
ببرند و از مسولین مرستون خواستند تا وی را به یک فامیل خوب  
سپرده تا وی را نیک صالح بزرگ و مصدر خدمت به جامعه  
سازند.

خانم خیلی ترسیده بود و از شوهرش پرسید:  
این طفل را چه کنیم؟  
قهار گفت:

بعد ازین طفل از ما است و ما در تربیه،آموزش وپرورش آن سعی  
و تلاش خواهیم کرد.  
خانم بعد از شنیدن حرف های شوهرش تبسم نموده و خیلی خوش  
شد. قهار پرسید :

چه شده ؟

خانم جواب داد:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۹

روزی غرض اخذ فورم به یکی از دفاتر رفتم، دیدم تعدادی از کارمندان ایستاده و منتظر فرد مسئول هستند. ساعت ۸:۲۰ دقیقه صبح بوده و آهسته آهسته به تعداد کارمندان افزوده میشد.

از شخصی که وقت آمده بود پرسیدم:  
برادر توزیع فورم چه وقت آغاز میشود؟  
گفت:

ساعت ۹ بجه شروع میشود.

نزد خود فکر کردم که اگر به دفتر خود بروم و دوباره ببایم شاید بیرو بار (اندحام) و یا هم نوبت من به روز بعدی بیفتد، بناً تصمیم گرفتم تا در جای خود قرار داشته باشم و انتظار بکشم.

من در کنار زینه دفتر توزیع فورم ایستاده بودم که یک کارمند مرا صدا کرد و گفت:

بیا حاجی صاحب بالا و در اینجا فرش نیزاست و بنشین .

او افزود:

مانده میشوی (خسته میشوی) من هم پای درد هستم ، بالا رفتم و در چوک پیشروی دهلیز نشستم .

طبق معمول به اطراف خود نگاه کردم که چشمم به یک کبوتر اصابت (افتاد) نموده که توسط حلقه تار از بام تعمیر آویزان شده بود.

اول فکر کردم که زنده است تا راه بیرون رفت (نجات) را برایش جستجو کنیم.

من نزدیک تر رفتم و به آن نگاه کردم خواستم تصویر او را بگیرم، وقتی که به جیب ام دست زدم (دست بردم) موبایل در جیب

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

ام نبود و به یادم آمد که موبایل خود را در دفترم برای چارچ گذاشته ام.

درین اثنا کارمندان دیگر که منتظر اخذ فورم بودند نیز متوجه موضوع شده و نگاه کردن را آغاز کردند. بعد از چند لحظه به یکی از کارمندان که موبایل در دست داشت گفتم:

برادر!

در موبایل تان اینترنت دارید؟

جواب داد:

بلی!

من برایش گفتم :

من موبایلم را نیاورده (فراموش)، میشه ازین کبوتر تصویر گرفته و برابم در واتس آپ ارسال نماید؟

وی جواب داد:

مشکل نیست.

و من موقعیت و سمت تصویر برداری را برایش نشان داده و گفتم: ازین استقامت.

او تصویر را گرفت.

دیدم که درست معلوم نمی شود.

زیرا شمال یا باد او را میچرخاند.

بعد از چند تصویر اخذ شده یکی از تصاویر را انتخاب نموده و گفتم:

این تصویر را برابم روان کنید!

گفت:

درست است.

من شماره واتس آپ خود را برایش داده و در مقابل چشمانم تصویر را برابم فرستاد.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

ساعت ۹ بجه شد و دو نفر از کارمندان توزیع فورم که ده ها قطعه فورم را در دست داشتند به سوی دهلیز تعمیر آمدند و کارمندانی که قبلاً با ایشان شناخت داشتند گفتند: اینه، آمدند.

آنها از زینه بالا آمده و بسوی دروازه دهلیز ورودی نزدیک شدند، بعداً قفل نمره دار را باز نموده و داخل دهلیز شدند و برای کارمندان هدایت دادند تا به نوبت داخل دهلیز شده نخست بوت های شان از پا خارج و بعداً غرض اخذ فورم و امضا داخل دفتر شوند.

درین اثنا دوش، دوش کارمندان شروع و هر کس کوشش مینمود تا خود را زودتر به داخل دفتر برساند. من هم آهسته آهسته به دفتر نزدیک شده و داخل رفتم فورم مربوطه را بعد از امضاء تسلیم شده و از دفتر خارج شدم. درین اثنا دوباره به کبوتر آویزان شده نگاه کردم فکر کردم که به تار کاغذ پران پاهایش یا بالهایش بند شده و به این سر نوشت دچار گردیده است.

مگر بعد از دقت زیاد دریافتم که حلقه ای که به گردنش است معلوم میشود کسی برایش دام گذاشته و بعد از بند شدن در حلقه شخص خواسته تا او را دستگیر نماید، اما کبوتر حلقه را با تار فرار داده است. تار حلقه چند متر طول داشته و معلوم میشد که کبوتر به بام تعمیر آمده و قسمتی از تار به گوشه ای از بام بند شده و قتیکه کبوتر ازین بام به سوی دیگر پرواز نموده بعد از چند ثانیه دچار حادثه که به مرگش انجامیده است.

چند کارمند از من پرسید:

که چه برایش کرده میتوانی؟

گفتم:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۰

روزی از خانه به طرف دفتر میرفتم و در ایستگاه بس که در نزدیک ترین محل بودی باش ام است منتظر موتر شدم. بس های شهری در کشور تقریباً از فعالیت باز مانده و فقط در چند مسیر محدود فعالیت دارند ، در بعضی مسیر ها بس های کاستر ، مینی بس و تونس دیده میشود. در مسیر خانه ما فقط موتر های خورد یا تیز رفتار شخصی به قسم تکسی فعالیت دارند. موتر ها از کنارم میگذشت و هر دریور به اشاره خاص خویش میفهماند که از کدام مسیر به شهر میرود.

درین اثنا یک موتر کرو لای خاکستری رنگ نزدیک ایستگاه میشود و درست فهمیده نمیشود که از کدام مسیر به شهر میرود ، زیرا قسمت بالایی شیشه پیشروی و کناری موتر با فلم و باران گیر های پلاستیکی سیاه که خلاف همه اصول و مقررات ترافیکی است پوشانیده شده بود، بناً اشاره دریور از بیرون معلوم نمی شد. موتر نزدیکتر آمد و شیشه دروازه پیشروی موتر نیز پایین بود، من به دریور گفتم:

از کدام راه به شهر میروی؟

دریور گفت:

من اشاره کردم.

گفتم:

اشاره شما از بیرون معلوم نمی شود.

گفت:

فروشگاه!

به موتر بالا (سوار) شده و حرکت کرد، در ایستگاه بعدی یک نفر دیگر را هم به سیت پیشروی دعوت کرد. آن هم به مشکل در سیت

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

پیشروی نشست، زیرا سیت پیشروی برای یک نفر دیزاین شده  
و هم بادی یا چوکات داخلی موتر را نیز با سپری (مواد چرب  
کننده) چرب نموده و لباس های من و مسافر پهلویم را نیز چرب  
کرده بود پرسیدم:

این فلم ها را برای چی منظور چسپانیده اید؟  
گفت:

آفتاب گیر و باران گیر است.

گفتم:

این لیبل های سال ۲۰۰۰ در پیشروی و کنار موتر برای چه؟  
گفت:

ستایل است.

باز پرسیدم:

آینه کوچک را که به روی آینه عقب نما چسپانیده ای، برای چه  
منظور است؟

گفت:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۱

روزی از ساحه قول حشمت خان عبور میکردم که چشمم به یک طفل خورد سال که بالای مرکبی سرچپه سوارگردیده و آنرا دوان دوان به سمت سرک قیرمیراند.

این طفل مسیر را با بسیار دقت نشانی کرده بود و بدون آنکه به پیشرو نگاه کند مرکب خود را رهبری میکرد.

من آنرا فلمبرداری نموده و کوشش کردم تا در مسیر آخری کنارسرک قیر او را از نزدیک ملاقات نموده و علت سرچپه نشستن مرکب و توانمندی رهبری آنرا در دشت از او بپرسم.

من برای رسیدن به موقع از ریکشاه استفاده نموده و توانستم در ساحه نزدیک سرک قیر و نزدیک دوراهی کوتل بالاحصار او را ایستاده نموده و علت چپه سوار شدن را از او پرسیدم.

گفت :

دیگران در سوار شدن بالای مرکب دقت نمی کنند. من فاصله را از نقطه اول کنترل نموده و میتوانم تشخیص نمایم که در کدام نقطه قرار دارم.

پرسید :

چیزی دیگر هم می پرسی؟

گفتم:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۲

روزی در استدیوی تلویزیون لمر در برنامه (لمر ما بنام) دعوت بودم و چند لحظه در بخش انتظار ماندم تا وقت برنامه مورد نظر فرا رسید، شخص مسئول مرا به داخل استدیو دعوت نمود. من همرا با چند مهمان دیگر داخل استدیو شدیم، بعد از چند لحظه ای برنامه زنده آغاز گردید، در ابتدا مهمان برنامه یک جوان معیوب را که دو دست و دو پای آن قطع گردیده بود، همراهی ویلچر بالای ستیج آورده و گرداننده برنامه صحبت ها را با وی آغاز نمود. ازینکه داخل استدیو بودیم و برنامه هم زنده پخش میشد صدای جوان به صورت درست شنیده نمی شد، زیرا از ما فاصله داشت. بعداً مهمان دوم برنامه، بالای ستیج دعوت شدودر مورد موضوعات دینی صحبت نمود.

در بخش سوم مرا دعوت نمودند تا بالای ستیج بروم و بعد از راهنمایی جای نشست ام را تعیین نمودند، گرداننده که ارتباط مستقیم با کمره مین ها داشت رو به طرف من نموده و گفت:

همکاران ام پرسیدند که چه کنیم؟

من برایش گفتم:

جواب دهید،

هیچ!



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۳

روزی از خانه به طرف وظیفه در حرکت بودم و طبق معمول ناچار (ناگزیر) به ایستادن و منتظر ماندن برای تکسی های شهری بودم.

در یکی از موتر های تکسی (شخصی) بالا شدم که به طرف فروشگاه در حرکت بود و بلند بلند صدا میزد:  
فروشگاه ، فراره او.

در موتر فقط دو نفر سواری بدون درپور موجود بود و موتر هم به مسیر خود حرکت کرد.

در مسیر راه به اشاره های خاص خویش می فهماند که، موتر به کدام سمت در حرکت است.

تا چاراهی عبدالحق یک نفر دیگر را به موتر بالا نمود و به مسیر خود ادامه داد.

در چهاراهی عبدالحق کمی توقف نمود تا چند نفر دیگر را به موتر بالا و تا موتر آن به اصطلاح مردم پر شود.

او به صدا زدن ادامه داد.

فروشگاه !

فراره او!

چاراهی عبدالحق!

او متوجه نبود که خودش در چهاراهی عبدالحق موقعیت دارد.

من برایش گفتم:

استاد جان !

همینجا که توقف نموده اید ، چهاراهی عبدالحق است.

گفت و لا به کلی گنگس شدم.

روز گار خیلی خراب و بی کاری به اوج خود رسیده است.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

افزود:

من در یورت کسی نیستم ولی به خاطر نفقه فامیل و رزق حلال این کار را انجام میدهم.

قبلاً شغلی داشتم و مصروف کار و بار بودم اما فعلاً شغل خود را از دست داده و به تکسی رانی رو آورده ام.

گفتم :

مشکلی نیست.

تا جان به تن است ،جان بکن است.

انسان باید کار کند و رزق حلال به دست آورد.

او در فکر بود و در مسیر خود در حرکت ،که نا گهان به یک موتر دیگر خیلی نزدیک شد.

بالایش صدا کردم احتیاط کن!

افزودم،

فکرت در کجاست؟

گفت :

میخشید!

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۴

روزی از منطقه شهدای صالحین میگذشتم که چشمم به یک لوحه مکتب برخورد نموده که در آن نوشته شده بود:

د حشمت خان د کلا اول نمیر عالی لیسه، به ساختمان آن نگاه کردم خیلی کهنه، گلی با خشت خام و در یک منزل با داشتن کلکین های بسیار کوچک مانند زندان ها به طرف کوچه، رنگ رفته زرد و دروازه های ادخال فرسوده و قسمت از دیوار های فرو ریخته و ترمیم شده به قسم ناقص و غیر فنی.

من به ساحه نزدیک تر رفته و به اطراف آن قدم زدم، چند نفر پودری نیز در اطراف آن و در زیر سایه دیوار مکتب نشسته بودند، ولی من به صفت معمار و نویسنده خیلی متاثر شدم که درین قرن تکنالوژی، در پایتخت یک کشور، مکتب لیسه عالی نمیر یک که در ساحه کمتر از ۱۰۰۰ متر از مرکز شهر به این حالت باشد، در اطراف و نقاط دور دست به چه حالت باشد؟

من چند قطعه تصویر را به صفحه فیسبوک ام گذاشتم:

در کمنت یکی از هم صنفانم نوشته بود:

از مکاتب خوبتر کجا دروازه هایش باز است؟

بلی!

واقعاً!

دروازه های مکاتب دختران بعد از صنف ششم بروی متعلمان نظر به دلایل نا معلوم بسته است.

دیگه،

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۵

روزی میخواستم کتابی راجع به مساجد مدرن در کشور بنویسم، بناً برای همکارانم در رشته های مختلف اطلاع داده تا در صورت دیدن مساجد که شباهت به مسجد قدیمی نداشته باشد، محل و یا هم تصاویرش را از چند بعد گرفته و برایم ارسال نماید تا در کتابم گنجانیده و ثوابی را کمایی نمایم.

هفته ها گذشت و یک تعداد از همکارانم تصاویر و یا هم موقعیت مساجدی که از نظر شان مدرن معلوم میشد، در شهر کابل و یا هم ولایات شریک و یا اطلاع رسانی نمودند.

من هم کوشیدم تا با آنجا رفته و مطابق ضرورت کتاب و اصول معماری تصاویری از آن بگیرم.

بعد از مدت سه ماه کتاب تکمیل و آنرا به زبان پشتو چاپ نمودم. یک تعداد کتاب ها را برای همکارانم رایگان توزیع و هم در صفحه فیسبوک ام به شکل اعلان نشر نمودم.

مدت یک ماه از نشر کتاب سپری گردیده بود که یکی از روز ها در شماره واتس آپ ام دو تصویری از مسجدی که تصاویر آن در کتابم نشر شده بود فرستاده و نوشته بود :

اینه!

چند تصویر مسجد مدرن را خودم گرفته ام غرض درج نمودن در کتاب تان فرستادم.

امید این تصاویر زیبا مورد پسند شما قرار گیرد.

من از ارسال تصاویر ابراز سپاس نموده و علاوه نمودم که تصاویر ارسالی شما کاپی از مسجد ساخته شده در کشور دوست ترکیه است.

و هم کتاب ام در مورد قبلاً به چاپ رسیده است.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

گفت :

حرف شما در یادم بود و وقتیکه از ساحه عبور کردم نزدیک رفته  
تصویر آنرا اخذ و برای شما ارسال نمودم.

هیچ !

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۶

روزی به طرف حویلی ام در حرکت بوده و در منطقه چوک سنگ تراشی سوار ریکشا شده و چند دقیقه منتظر ماندم تا ریکشا پر شود، بعد از پر شدن ریکشا به طرف مسیر خویش یعنی برج برق شهدای صالحین در حرکت شد .

یک نفر در مسیر راه در منطقه بالا حصاراز ریکشا پائین شده و شخصی دیگر که درین منطقه منتظر ریکشا بود ،بالا شده و ریکشا حرکت نمود .

شخص که جدیداً به ریکشا بالا شده بود صدا زد :

صبر کن !

صبر کن!

دریور گفت:

خیریت است؟

او باز صدا کرد.

صبر کن!

دریور ریکشا را توقف داد.

شخص گفت :

کمی صبر کن یک خریطه سیب میخرم.

دریور ریکشا گفت :

سواری دارم،

شخص گفت:

فرق نمی کند.

و از سواری اجازه خواست و به دوش از سرک قیر بدون دیدن ونظاره دوید و موتر که در آنطرف جاده در حرکت بود تصادم نموده و موتر ایستاده شد .

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

دریور ریکشا بعد از دیدن صحنه گفت:

فکر میکنم این برادر پودری است.

سواری گفتند:

شاید!

شخص دیگر گفت:

شاید از اطراف جدیداً به کابل آمده باشد.

دریور موتر تیزرفتار میخواست او را متوجه اشتباهش نماید و

یاهم میخواست چیزی برایش بگوید، مگر شخص اعتنای نکرد و

نزد میوه فروش رفت و قیمت سیب را پرسید:

میوه فروش قیمت سیب را برایش گفت و شخص دوباره بدون اینکه

به سرک نگاه کند دویده، دویده به ریکشا بالاشد و به دریور گفت:

برو به خیر!

دریور ریکشا حرکت نموده و از او پرسید:

چرا خریدی؟

گفت:

قیمت بود.

دریور گفت:

در مرکز شهر ارزان بود،

میتوانستی بخری

گفت:

متوجه نشدم.

ریکشا به حرکت ادامه داد.

در بازار متوجه خریده های سیب شده و به دریور گفت:

اینجا پرسیان کن!

دریور ریکشا گفت:

درینجا قیمت بیشتر است.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

ایستگاه آخرسید، و سواری از ریکشا پایین شدند و دریور به همان شخص گفت :

میتوانی پایین شوی، زیرا ایستگاه آخر است.

او گفت :

من به قلعه حشمت خان میروم.

دریور گفت :

درین سرک پیاده برو.

من هم در مسیر قلعه حشمت خان پیاده حرکت نموده و

چند لحظه بعد دیدم که همان نفر نزدیک ام آمده و پرسید:

پشتو میدانی؟

گفتم:

کم کم،

گفت:

چرا بیشتر یاد نگرفتی؟

گفتم :

وقت پیدا نشد.

من زود پیر شدم،

به زبان پشتو پرسید؟

من به قلعه حشمت خان میروم،

گفتم :

این سرک خامه به قلعه حشمت خان وصل است، بعد از گذر از

مسجد بزرگ و جدید میتوانی دوباره آدرس را پرسان کنی.

گفت:

درست است.



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

چند دقیقه بعد من نظر به ضرورت مسیر خویش را تغییر داده و دیدم که همان شخص نیز مسیر خود را تغییر داده و به سمت که من در حرکت بودم آمد.

پرسیدم:

چیزی میخواهی بررسی؟

گفت:

نه خیر!

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۷

دردوران جمهوریت که راه بندان موتر ها خیلی بیشتر بوده و برای عبور اعضای پارلمان، وزرا، روسا و زورمندان راه ها، جاده ها و سرک های عمومی و حتی پیادرو ها مسدود میشد .

این راه بندان ساعت ها طول میکشید و مردم نشسته در موتر های شخصی و بخصوص تکسی های شهری به مباحثه و جر و بحث های سیاسی به طرفداری دولت و یا هم مخالف دولت میپرداختند. این نوع بحث ها یگان وقت به کشمکش ها و مناقشات لفظی و یا هم کشمکش های فزیکتی نیز مبدل میگردید.

در یکی از روز ها دوست ام در تکسی شهری به مسیری در حرکت بود که ناگهان راه مسدود گردیده و شاید هم کدام زورمندی از راه عبور میکرد.

این راه بندان سبب شد تا جر و بحث آغاز گردد. دوستم به موضوع خیلی زبانزد وقت یعنی نوشتن کلمه پوهنتون یا دانشگاه چیزی گفت:

یک مسافر آنراتایید کرده و گفت :  
عمل نیک و کار درست است .

زیرا پوهنتون کلمه پشتو است و از زمان های خیلی قدیم و در رسمیات هم برایش پوهنتون میگوید.

شخص دیگر موضوع را با قهر و غصه رد نموده و افزود :  
کلمه دانشگاه به جا و درست است ، باید برایش پوهنتون نه بلکه دانشگاه بگویند.

مردم ناحق به آن پوهنتون میگوید.

بی اتفاقی در بین مسافران آغاز گردیده و یکی میگفت:  
پوهنتون درست است و دیگر دانشگاه راتایید میکرد.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

دیگری میگفت :

دانشگاه کلمه فارسی و ایرانی است نباید گفته شود، این موضوع کمی جدی تر شده و کشمکش ها در بین مسافران رخ داد. درین اثنا راه باز شده و دریور کوشش نمود تا هرچه عاجلتر از صحنه خارج شود.

اما مسافران به کشمکش های لفظی ادامه داده و هر کس میکوشید تا حرف خود را بالای دیگری تحمیل نماید و هر کدام نشان میداد تا از دیگر با تجربه تر و فهمندوک (فهمیده تر) تر است. به ایستگاه اخیر نزدیک شده میرفت ولی گفتگوهای مسافران نیز تند تر و منجر به برخورد فیزیکی گردید.

درین اثنا دریور موتر را توقف داده و صدا زد:

برادران بس کنید !

شما میتوانید از موتر پایین شوید!

یک مسافر که آرام نشسته و نظاره گر بود گفت:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۸

یکی از روزها در یکی از ولایات کشور مشکل بر سر میراث بین دو برادر و برادر زاده اش بوجود آمد. مقدار زمین اصلاً سه جریب بوده که باید پس از مرگ پدر تقسیم میشد.

مشکل اصلی این بود که :

در حیات پدر یکی از پسران وفات نموده و از آن چند طفل بجا مانده و در محضر پدر تقسیماتی صورت نگرفته بود. برادران کوشش مینمودند تا برادرزاده ها را از میراث محروم و زمین را بین خود مساویانه تقسیم نمایند تا بتوانند از آن به نحوی دلخواه سود ببرند.

مگر برادرزاده میکوشید تا به اندازه مساوی از کاکاها حق بگیرد. زمان میگذشت و کاکاها هم میکوشیدند تا برادر زاده ها را محروم سازند و خود بالای میراث پدر تکیه زنند. آنها غرض به هدف رسیدن، موضوع را رسمی ساخته و به محکمه عارض گردیدند.

هر کس میکوشید تا حصه بیشتری کسب نماید.

وقتی بود که خداوند (ج) کاری کسی را در محکمه بند نمی ساخت، زیرا کوچکترین کاردر محاکم وقت به ماه ها و سال ها طول میکشید.

موفق کسی میشد که از واسطه (شناخت) و یا هم پول کار میگرفت.

رفت و آمد به محکمه بیشتر و بیشتر میگردد ولی موضوع به تعویق افتاده تقاضا برای بدست آوردن پول هم بیشتر میشد.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

قناعت با پول کمتر رواج نداشته و عار دانسته میشد تا کار کسی را که قانونی هم باشد در مقابل پول کم و ناچیز حل و اجراء نماید. بنا برادران مجبور شدند تا مقدار دوجریب زمین را به شکل رشوت به قاضی های محکمه بپردازند و برادر زاده ها را از صحنه میراث دور ساخته و خود مالک یک جریب زمین شده و آنرا به دو حصه مساوی تقسیم نمایند که درینصورت مقدار زمین تقسیم شده بین برادران به نیم جریب رسید.

هم زمان گذشت،

هم دوجریب زمین رفت،

هم از کار ماندند،

هم شرمسار دنیا و آخرت گردیدند،

دوستی شان با برادرزاده ها به دشمنی تبدیل گردیده و مجبوراً منطقه را ترک کنند، به جای دیگر کوچ نمایند تا از شر در امان باشند.

دیگه هیچ !

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۱۹

ارد (ارهد) یکی از چاه های بزرگ در کشور بوده که دارای قطر بزرگتر که اکثراً ۱۰ متر و عمق آن نظربه آب دهی منطقه متفاوت میباشد. دیوار های داخلی این چاه بزرگ اکثراً از خشت پخته و یا هم سنگ کاری از سنگ پارچه های کوهی به مشاهده میرسد. کشیدن یا بیرون کردن آب از آن توسط دولچه های فلزی که به دور یک گراری نسبتاً بزرگ بوده میچرخید و آب آن در طشت (تشت) بزرگ که به ناوه فلزی منتهی میباشد.

گراری بزرگ عمودی توسط گراری های دیگر به شکل افقی بود و در کنار ارهد جابجا شده چرخانده میشود، در انتهای گراری افقی یک چوب دراز (طویل) نصب و محکم بندی گردیده که بعداً توسط حیوانات مانند اسب و یا مرکب چرخانده و آب به صورت منظم از ارهد خارج و به زمین ها منتقل میشود.

نظر به پیشرفت تکنالوژی گردش گراری ها توسط حیوانات متوقف و جای آنرا واتر پمپ گرفت و آب بیشتری از چاه ها خارج و به کرد (زمین) ها منتقل میگردد.

چون این چاه ها در کشور بسیار کاهش یافته در یگان قسمت های دور افتاده از تکنالوژی میسر است. من که علاقمند چنین تکنالوژی ساده با امکانات قبلی میباشم در دفتر کاری ام از دوستان و هم مسلکان خواهش نمودم تا در صورت دیدن چنین چاه های بزرگ قدیمی و تکنالوژی بیرون نمودن آب را در مناطق خود و یا دوستان خود سوراغ داشته باشند، برایم اطلاع داده تا رفته و از آن کلیپ آماده و غرض روشنایی و یا تشریح تکنا لوژی ساده برای محصلین و یا هم دیگر علاقمندان سندی را ارایه بدارم.

یکی از همکارانم بعد از مدتی گفت :

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

چیزی را که شما به دنبال آن هستید در منطقه ما وجود دارد.  
گفتم:

خیلی خوب!

چه وقت میتوانیم از نزدیک آنرا مشاهده نمایم.  
گفت:

من برای شما احوال میدهم.

ماه گذشت ولی از او خبری نبود، گاه گاهی به دفترش مراجعه  
نموده و میپرسیدم:

چه وقت میتوانیم به آنجا سفر نمایم؟  
میگفت:

کمی صبر کن به خیر بهار شود.

باز میگفت:

ولا مشکلات امنیتی است.

به هر صورت زمان گذشت و حکومت هم تغییر نموده،

باز نزدش مراجعه نمودم.

گفت:

آب کم است،

امسال خشک سالی است،

شوخی کنان میگفتم:

مشکل نیست،

آب را از کدام جای دیگر توسط واتر پمپ کشیده وبه این چاه

بزرگ میریزیم و همان گراری های توقف شده را به کمک

حیوانات دوباره چرخانده و از جریان فلم خواهیم گرفت.

میگفت:

گرمی است،

اینه!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

گرمی که به خیر خلاص شود،  
میرویم و میبینیم،  
کدام مشکل نیست،  
روز ها به هفته و هفته ها به ماه ها و ماه ها به سال تبدیل میشد،  
مگر از ارهد خبری نبود.  
نظر به گفته مردم که میگویند:  
ما جن گشته بودیم و ارهد بسم الله  
هوا تغییر نمود، باران های بی وقت و متواتر شروع شد و چندین  
روزی هم بارید و سیلاب های شدید سرازیر و زیان های زیادی  
مادی و معنوی برای مردم بیچاره کشور وارد نمود.  
روزی با وی گفتم:  
حالا پر شده باشد؟  
زیرا بسیار سیل ها سرازیر شده است.  
گفت :  
یک وعده دادم که عملی کردن آن مشکل است.  
من هم از دیدن ارهد صرف نظر کردم.  
دیگه هیچ!



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۲۰

روزی از پوهنتون خسته ومانده بیرون شده و خودرا به یکی از ایستگاه که موتر از آن به شهرمیرفت روان شدم، دقایقی انتظار موتررا نموده وچند لحظه سپری شده بود که یک تکسی شهری با سرعت از چهارراهی دور خورده و نزدیک من ایستاده نموده ودریوران پرسید:

حاجی صاحب کجا میروی؟

گفتم:

شهرمیروم،

گفت:

بفرما!

ما همه شهر میرویم.

در سیت عقب سه نفر نشسته ولی در سیت پیشروی یک نفر نشسته بود، از من خواست تا در سیت پیشروی بنشینم.

من به سیت نشستم ولی چوکی سیت زیاد پیشرو یا طوری اجست شده بود که امکانات نشستن نفر دوم در آن کم بود،

شخصی که پهلوی دیوار نشسته بود از نزد من خواهش نمود تا سیت را پشت سر(به عقب) برده تا هر دو در سیت راحت جابجا شویم.

من گفتم:

از کجا میتوان سیت را پشت سر برد؟

گفت:

در قست زیر چوکی یک دستگیر است، همان دستگیر را بلند و سیت را پشت سر تپله کنید.

من هم همان دستگیر را بلند و چوکی را پشت سر تپله نموده ، درین اثنا از سیت پشت سر یکی از مسافرین صدا زد:

چی میکنی کاکا؟

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

سیت را زیاد پشت سر تيله نمودی، پایم را گرفت، پایم عملیات شده لطفا چوکی را دوباره پیش ببرید.

من به عقب نگاه کردم، شخص معیوب به نظر نمی رسید، به هر صورت من هم چوکی را پیش برده و پرسیدم:

چطور شده؟

پای شما آزاد شد؟

گفت:

نه!

من کمی دیگر چوکی را پیش بردم.

خیلی نزدیک به شیشه پیشروی موتر شده بودم، باز گفتم:

استاد این قسم امکان ندارد که دو نفر در یک چوکی که برای یک نفر ساخته شده است استفاده نمایند.

او گفت:

دستگیر سیت را بلند نموده و دوباره سیت را به عقب تيله نماید، من هم این کار را کردم.

من که مصروف تيله کردن چوکی بودم احساس کردم که کسی جیب های واسکت که در تن داشتم دست میزند.

به درپور تکسی گفتم:

استاد امکان ندارد که درین سیت بنشینم.

لطفا موتر را ایستاده نموده میخوام پایین شوم.

درپور موتر را در کنار جاده ایستاده و من فوراً به جیب های واسکت ام از بیرون دست زدم.

احساس کردم که موبایل هایم که یکی بزرگ و دیگری کوچک بود در جایش به نظرم آمد، بنا به درپور گفتم:

خیلی مشکوک به نظر میرسید،

بروید و گم شوید،

من به چاراهی که در سمت جنوب آن گل فروشی ها بود رفتم و یک تعداد گل ها را خوش نموده و به گل فروش گفتم:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

روز دیگر که معاش گرفتم می آیم و این گل ها را خریده و به خانه میبرم.

گل ها را جدا ساخته و در کنار گل فروشی و تحت نظارت گل فروش گذاشته و خودم در موتر دیگر به شهر رفتم.

بعد از رسیدن به شهر. چند لحظه پیاده روی به دروازه دخولی دفتر رسیدم.

در آنجا باید موبایل خود را از جیب بیرون و بعد از چک و تلاشی میتوان داخل محوطه دفتر گردید.

من هم مانند افراد دیگر اول موبایل کوچک را از جیب بیرون کرده و در دست گرفتم و به تعقیب آن موبایل بزرگ را، وقتیکه به موبایل بزرگ نگاه کردم رنگ موبایلم تغییر نموده ولی در وزن یکی معلوم میشد.

دانستم که موبایل ام در همان کشمکش چوکی دزدی شده و بامهارت تام موبایل دیگری در جیبم گذاشته شده است، من موضوع را به فرد تلاشی کننده طالب گفتم:

موبایلم تبدیل شده، زیرا ترسیده بودم که میادا بم نیباشد.

بخاطریکه تغییرات جدیداً در نظام ایجاد شده بود، فرد تلاشی موبایل را گرفته و بعد از نگاه کردن برابم مسترد نموده و گفت :

میتوانی داخل بروی،

من هم داخل رفتم .

موضوع را با همکارانم در جریان گذاشته و گفتم:

موبایلم تبدیل شده است.

آنها نیز عین قصه را در مورد دوستان دیگر خویش برابم نموده گفتند:

تقریباً عین قضیه بالای دوستهای آنها نیز تکرار شده است، یکی آن گفت:

دوستم وقتیکه موبایل خود را باز نمود، در بین آن گل پرشده بود ، من هم به یکی از همکارانم گفتم :

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

بیا که اولاً عکس این موبایل را بگیریم و بعداً آنرا باز نماییم و ببینیم که در بین آن چیست؟  
باز هم با تشویش موبایل را باز نموده و دیدیم که در بین آن هم گل پرشده بود.

بعداً از قسمت های داخل آن نیز تصویر برداری نموده، موبایل ساخته گی را در سطل اشغال انداختم، فردا بازار رفته و موبایل دیگر خریداری نمودم ، در مورد موبایل دزدیده شده ام کاری نمیتوانستم انجام دهم.

دیگه !

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

### داستان - ۲۱

در زمان جمهوریت یکی از روزهای پنجشنبه از پوهنتون خواستم خانه بروم، روزی بود که یک مقدار پول حق الزحمه از پوهنتون گرفته بودم و هم پیامی از برادرم را نیز در مورد ۱۰۰ دالر امریکایی که کمک برای خواهرم بود نیز بدست آورده بودم، من بعد از خروج از پوهنتون به سوی بانک عزیزی رفتم که در همان چاراهی موقعیت داشت بعد از تلاشی به بانک داخل شدم و نمبر ام تی سی ان (MTCN) پول را برای کشیر (خزانه دار) سپردم و خودم در چوکی های مقابل انتظار نشستم.

چند لحظه بعد نوبت ام رسید و پول ارسالی را نیز گرفته و از بانک خارج شدم. بعداً برای خواهرم که در همان مسیر سکونت داشت زنگ زد و پرسیدم:

در خانه هستی؟

جواب داد ،

نه خیر در خانه نیستم.

من هم به طرف چهاراهی ترافیک که همیشه از آن در موتر های شهری به میدان هوایی و بعداً موتر های مکرویان استفاده مینمودم، رفتم. موتر ها عبور میکرد و گاهی دریوران اشاره مسیر میداد و گاهی هم من اشاره میدان هوایی را میدادم.

درین اثنا یک موتر که تنها در سبیت پیشروی آن یک نفر چاق نشسته و سبیت پشت سر آن کاملاً خالی بود ایستاده نموده و پرسید:

میدان هوایی میروی ؟

گفتم :

بلی !

گفت:

بشین!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

نشستم.

بعد از طی فاصله تقریباً ۲۰۰ متری درپور گفت:  
میشه دیگر نفر را که میدان هوایی نیز میروند بنشانم؟  
گفتم:

بلی!

درین اثنا که موتر چندان سرعت نداشت یک نفر دست داد ،  
درپور موتر را ایستاده نمود و شخص به موتر بالا شده و در  
کنارم در سیت پشت سر نشست.  
درپور باز صدا زد که یکنفر کمبود است میشه بنشانم نفر کنارم  
گفت:

نه!

کرایه اش را من میدهم.

موتر به حرکت آغاز نمود، فردی که در پیشروی موتر نشسته  
بود پرسید:

بیادها آیا در مارکیت مکرویان طلا فروشی است؟  
گفتم:

متوجه نشده ام،

فرد کنارم گفت:

یک وقت خوب بود،

ولی حالا نمی دانم

فرد گفت:

من طلا برای فروش دارم،

اگر طلا میخرید حاجت رفتن به طلا فروشی نیست، او چند حلقه  
چوری دست را به او داد .

شخص کنارم خود را زرگر و نام خود را حاجی اجمل معرفی  
کرده گفت:

در طلا فروشی های کنار دریا و به طرف سرای شهزاده دکان  
طلا فروشی دارم.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

دریور در کنار سرک که پنچرمین موتر فعالیت داشت موتر را توقف و معذرت خواست که موتر کم هواست و یک تایر آن پنچر نیز شده و به زودی تایر را هواگیری و پنچری گرفته و دوباره به سفر ادامه میدهد.

دریور مصروف هواگیری تایر موتر شد.

شخصی که در کنارم نشسته پرسید:

در دولت و وظیفه دارید؟

گفتم:

نه!

در پوهنتون شخصی درس میدهم.

باز پرسید:

پولیس و یا کارمند دولت خو نیستید؟

گفتم:

نه!

درین اثنا دریور به داخل موتر آمده و گفت میبخشید و موتر را چالان و حرکت کرد.

شخص که در کنارم نشسته بود در گوشم گفت:

بیا که این طلاها را هر دوی ما بخریم و مقدار ۵۰۰۰۰ افغانی در آن مفاد مینماییم.

گفتم:

من طلا را نمی شناسم، و هم پول ندارم.

گفت:

چهره و لباس شما به آدم بی پول نمی ماند یک چانس خوب است.

درین اثنا دریور از سرک عمومی میدان هوایی و از قسمت چاراهی شهید به سمت دست راست و سرک فرعی داخل شد.

من پرسیدم چرا به سرک فرعی داخل شدی؟

گفت:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

کمی بیشتر و در مقابل وزارت داخله بسیار ازدحام است و ممکن یک ساعت در آنجا بند بمانیم.  
کمی ترسیدم و نزد خود گفتم :  
کار خراب شده می‌رود و در نزد من پول حق الزحمه و پول امانت همشیره ام نیز است.  
موترکه از بیروبار دکاکین سرک فرعی گذشت، فرد کنارم برچه که در نزدش بوده کشید و گفت :  
همه پول هایت را بدهید،  
من به نفر پیشرو گفتم:  
من که پول ندارم شما میتوانید کمک ام کنید.  
او هم تفنگچه را مرمی تیر کرده و گفت:  
وقت را ضایع نه ساز!  
و زود هر قدر پول که داری در سیت بگذار!  
من یک مقدار پول را کشیدم و در سیت ماندم.  
گفتند:  
همه جیب هایت را خالی کن، تلیفون هایت را هم بگذار!  
راهی نداشتم،  
مقاومت هم فایده نداشت،  
زیرا کار از کار گذشته و موقعیتی بود که کسی به دادم نمی رسید.  
آنها پول را در جیب خود گذاشتند، تلیفونم که بسیار ساده ولی کمره دار بود خاموش کردند.  
اول آنها شخصی که در کنارم بود گرفت بعداً دوباره داد  
آنها در نزدیک دوراهی که به طرف قلعه موسی می‌رود موتر را ایستاده نموده و گفتند:  
هله زود از موتر پایین شو و از سمتی (مسیر) که آمده ای به همان سمت برو!  
به عقب نگاه نکنی!  
وگر نه زنده گی ات در همینجا خاتمه می یابد،



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

من هم از موتر پایین شده و به موتر نگاه نکردم.  
موتر خیلی به سرعت در سرک قلعه موسی داخل و من هم آهسته  
آهسته پیاده به خانه رفتم.  
کاری از دست ام نیامد،  
هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۲۲

در زمان حکومت دموکراتیک خلق افغانستان شهر کابل پر جم و جوش بود، مردم بیشتر غرض کسب و کار به شهر آمده بودند و هم تعدادی زیادی نظر به اینکه در دهات و قصبات جنگ بر علیه دولت وقت آغاز گریده بود، نیز به شهر پناه آورده بودند.

کوچه های شهر چندان انکشاف نه نموده بود، صرف سرک های اساسی ویا هم بعضاً سرک های فرعی قیر شده بود، موسسات خیریه هم چندان وجود نداشت تا در زمینه با مردم بی بضاعت همکاری نماید، همه خدمات بالای دولت جبری بود و یاهم دولت زمینه را طوری مساعد ساخته که همه چیز مربوط به دولت باشد، زیرا پالیسی حزب مقتدر و در راس دولت که نوع سوسیالستی داشت هم همین بود.

کوچه های موسسه چهاردهی کاملاً خامه ودارای کند وکپر (خامه) بوده و در ایام زمستان و روز های بارانی خیلی پر گل و لای بوده، عبور و مرور برای مردم اهالی نیز دشوار بود. بوت ها، لباس های همه عابرین ایجاب تبدیلی روزمزه را مینمود. کوچه ها غیر مستقیم و دارای عرض مختلف بوده و در یک مسیر واقع نگردیده بود، اما خوبی های نیز داشت که موتر های غیر باربری میتوانست از آن به سهولت عبور نماید، عرض این کوچه ها متفاوت بوده که در بعضی قسمت ها بیشتر از ۶ متر و لی کمترین قسمت آن ۴ متر بود.

یگان وقت نظر به تقاضای مکرر اهالی توسط شاروالی کابل در آن جغل اندازی صورت می گرفت تا به چشم مردم خاک بیندازد، این جغل اندازی فایده نداشت و نه هم برای مدت طولانی دوام میکرد زیرا از یک طرف مقدار آن کم بوده واز طرف دیگر کوچه بدون میل وجویچه کنار کوچه (سرک) بوده و هم بعضی مردم ظالم همان جغل را از طرف شب به خانه های خویش برده

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

در فرش اتاق ها و پیاده روی های حویلی و دیگر ضرورت شخصی خویش استفاده مینمودند.

در یکی از روز ها که من به خانه میرفتم در یک گولایی کوچه که مشهور به سرماجتک بود، یک فرد مرکب خود را که به روی کراچی بسته شده بود، لت و کوب میکرد. به او نزدیک شده و پرسیدم:

چرا؟

این حیوان را لت و کوب میکنی؟  
گفت:

خر واری است بچه جان؛

هرچه رهنمایی میکنم حرکت نمی کند؛  
گیه نمیفهمد؛

زیرا به زور لت و کوب میخوام بفهمانمش،  
من خندیدم؛  
گفت:

چه شده میخندی؟  
گفتم:

به حرف شما؛  
گفت:

چرا به حرف من؟  
آیا حرفم خنده دار بود؟  
گفتم:

بلی!

در حقیقت هم خر است؛  
آدم خو نیست؛

او به طرفم نگاه کرد و شرمید؛  
از کراچی پایین شده، جلو مرکب را گرفت و حرکت کرد،  
مرکب به راه رفتن آغاز کرد.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

من درین اثنا ایستاده شده و او را نظاره می‌کردم؛  
چند قدمی برداشت و به عقب نگاه کرد،  
تبسم نموده و گفت:  
هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

### داستان - ۲۳

روزی خارج از کشور به شهر کابل سفر داشتم و بیشتر از ۶ ساعت را در طیاره پرواز نموده و خیلی خسته و بی خواب نیز بودم، وقتیکه به فضای کابل رسیدم ساعت ۷:۳۰ صبح بود، آفتاب طلوع نموده و شهر پر از گرد و غبار معلوم میشد، ساختمان های شهر کابل همه غیر منظم و اکثرا گلی و خامه به نظر میرسید و هیچ به پایتخت نمی ماند، طیاره ارتفاع خود را کمتر و کمتر می ساخت و عمده تخنیک طیاره هوای کابل را صاف آفتابی و ۳۶ درجه سانتی گرید اعلان نمود.

طیاره به خط نشست (رنوی) و آهسته آهسته به طرف ساختمان ترمینل و یا ساختمان میدان هوای در حرکت شد.

زینه ها رسید و دروازه های طیاره باز شد و مسافرین شروع به پیاده شدن، نمودند. هرکس بیک ها و خریطه دست خود را گرفته و پایین میشدند و مهماندار طیاره (ستیوردها) نیز در نزدیک دروازه با مسافران خدا حافظی مینمودند.

من هم به نوبه خود بیک خود را گرفته و از طیاره پایین شدم و به طرف ترمینل در حرکت شدم.

مردمان شهر ما همه در فکر معلوم میشدند، بسیار خسته و ناراحت ، زیرا جنگ چند دهه همه را خسته ساخته بود، من هم بعد از چک و بررسی از تر مینل خارج شده و خواستم به خانه بروم.

در پیشروی تر مینل موتر های تکسی شهری و جود نداشت ولی به فاصله نزدیک ایستگاه موتر های بس های شهری بنام ملی بس به مشاهد میرسید، من هم به طرف ایستگاه رفتم و پرسیدم موتر تا کجای شهر میرود؟

نگران ملی بس ( شخصی که پول را جمع آوری در مقابل پول ،تکت میداد) گفت:

تا مرکز شهر؛

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

پرسیدم :

کرایه چند است؟

گفت :

یک افغانی؛

به جیب هایم دست زدم هیچ پول افغانی در نزدم نبود، و برای نگران گفتم:

من پول افغانی ندارم،

گفت :

مشکل نیست، میدانم محصل هستی

گفتم :

من در عوض پول برایت یک بسته شکلات (چاکلیت) میدهم.

گفت :

به موتر بالا شو؛ او مرا به چوکی نزدیک به شیشه راهنمایی کرده، گفت:

بیک خود را نیز در بالای چوکی و در روک گذاشته تا راحت باشی. موتر به طرف شهر حرکت کرد، در سرک میدان هوایی فقط ساختمان های رهائشی مکرویان ها و چند تعمیر دولتی به شکل کانکریتی به نظر میرسید، دیگر همه تعمیرات در مسیر راه خامه، یک یا دو منزله و غیر منظم بودند. مردم هم اکثرا با لباس های شخصی ولی تعداد زیاد از افراد نظامی در لباس هایشان با تانک ها و دیگر وسایل نظامی در چاراهی به نظر میرسید. در وسط راه نگران شروع به جمع آوری پول نموده و در مقابل اخذ یک افغانی، تکت برای مسافران توزیع میکرد، وقتیکه نزدیک من آمد در عوض پول، برایش بسته شکلات را دادم او از من تشکری نموده و در عوض برام تکت داده و گفت :

الی پایین شدن آنرا نگهدار تا جریمه نشوی؛

من تکت را الی پائین شدن همراهی خود نگهداشتم، در مسیر راه کنترولر به سرویس بالا و از همه تکت را پرسیان نموده و کنترولر

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

شماره های مسلسل تکت را چک نموده دوباره به مسافران مسترد مینمود ، او در ایستگاه بعدی از موتر پایین و هیچ تخلفی را مشاهده نه نمود. من هم از موتر در ایستگاه مورد نظر خود از موتر پایین شده و روانه خانه گردیدم، شخصی که در کنارم نشسته و موضوع دادن شکلات را در عوض یک افغانی دیده و مشاهده نموده بود، برایم گفت:

بچه جان!

شما اشتباه کردید؛

افزود:

قیمت شکلات ۱۰ افغانی است ولی تکت موتر یک افغانی؛

گفتم :

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۲۴

روزی یکی از همکارانم که با من در یک دفترکار مینمود برایم  
زنگ زده بعد از سلام و ادای احترام پرسیده گفت :

زنده گی چطور میگذرد؟

گفتم خوب است؛

باز پرسید کار و بار دارید؟

گفتم :

بلی!

شکر است؛

بعداً از دوست ها و رفقا قصه نموده از تدریس در پوهنتون صحبت  
را آغاز نمود؛

گفتم: میروم،

ولی حق الزحمه ها کم و حتی نصف شده است.

باز هم شکر است ،هم خرماسست وهم ثواب؛ بعداً از خود قصه را  
آغاز نموده و گفت:

"من بعد از اینکه در یک موسسه کار میکردم با یکی از دوستانم  
که در پوهنتون استاد بود ملاقات نمودم، او به من پیشنهاد داد تا  
مضمونی را در پوهنتون ننگرهار تدریس نمایم ، من چون تازه  
بیکار شده بودم موضوع تدریس را پذیرفته ، وعده گذاشتم تا چند  
روز بعد نزد ریس صاحب پوهنتون جهت مصاحبه (انترویو)  
میروم.

چند روز بعد دوستم برایم زنگ زد که :فردا به مصاحبه با ریس  
صاحب پوهنتون ننگرهار بروید ،من هم پذیرفتم.

وقت ملاقات یا انترویو فرا رسید و من داخل دفتر ریس پوهنتون  
شدم.



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

صحبت ها آغاز شد و شیوه های تدریس بین ما رد و بدل گردیده و بعد از صحبت های تخیلی و همه جانبه با هم موافقه نموده تا به تدریس آغاز نمایم.

من چون قبلاً کار مینمودم و گفتم:

بعد از اینکه من استخدام شدم، آیا سابقه کاری ام در موسسه که عملاً در ساحه کار نموده بودم حساب میشود، یا همه چیز در افغانستان مانند صفر آغاز میشود؟

او گفت :

ما کوشش میکنیم؛

ولی هیچ نوع اطمینان برایت نمیدهم که همه کار کرد های تان را محاسبه میکنیم؛

همه این مسایل را زمان نشان خواهد داد،

زیرا مربوط به دولت است؛

شاید محاسبه کنند؛

شاید محاسبه نکنند؛

من که از مشکلات تدریس در وقت محصلی ام به خاطر داشتم،  
گفتم:

نشدا!

هیچ دیگه! "

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۲۵

در یکی از روزها شخصی که برادرش وظیفه دولتی در یکی از ولایات کشور داشته، گفت:

خیر است که من بی سواد هستم، اگر مثل خودت تحصیل میکردم حتماً جای وظیفه میگرفتم.

برادرش گفت:

گناه از خودت است؛

ما برادران بزرگ تو را شامل مکتب ساختیم ،

خودت به مکتب علاقه نداشتی،

پاه گریزی میکردی و به مکتب نمی رفتی؛

و خودت نازدانه مادر بودی؛

ما هر قدر به مادر خود میگفتیم که طرفداری برادر کوچک را

نکند، مگر در آنوقت تاثیر نداشت، بناً خودت بی سواد ماندی، ما

در شهر کابل شامل وظیفه شده ابتدا در خانه های کرایبی بودوباش

(زندگی) را آغاز نمودیم .

حالا شکر خداست خانه شخصی هم داریم.

خودت علاقه به زمینداری داشتی نخواستی به مکتب بروی وبالای

دهقانان خود را باشی یا آمر ساختی؛

گفت:

حالا نا وقت است؛

من خیلی پشیمان هستم؛

مگر فایده ندارد؛

همرای دهقانان هم دق آورده ام؛

هوای اینجا هم بسیار گرم است؛

او افزود:

اطفال آهسته آهسته بزرگ میشوند،

مکتب های دخترانه در ولسوالی ما وجود ندارد؛

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

صرف چند باب مکتب پسرانه است که در مناطق دور دست  
موقعیت دارد.

برادر بزرگش از او پرسید:

چه کاری برایت انجام دهیم، زیرا خودت بی سواد هستی؟  
گفت:

اگر باشی و یا سر تیم کارگران مقرر شوم خیلی خوش میشوم.  
برادر بزرگش که با والی ولایت که برادرش در آنجا زنده گی  
مینمود شناخت داشت و برایش گفت:

درست است، من به والی صاحب میگویم که شما را مقرر و بعد  
از حصول تجربه و سابقه کاری به شهر کابل تبدیلت خواهم نمود.  
برادرش خوش شد.

چون در آن زمان تلفون های سیار یا موبایل و جود نداشت و  
دسترسی به تلفون های لین دار هم کم بود.

روزی برادرش غرض رسانیدن پیام به خانه والی که در شهر  
کابل موقعیت داشت رفته و از اوخواست تا برادرش را در کاری  
که موردعلاقه اش است شامل وظیفه رسمی یا دولتی سازد.  
والی پذیرفته و گفت:

من در حال حاضر رخصتی آمده ام و به روز جمعه دوباره به  
وظیفه خود برمیگردم، شما برادر تانرا از طرف صبح روان کنید  
تا با او معرفی شوم.

روز ها گذشت و برادرش یک پرزه خط برای برادر کوچک خود  
نوشت و آنرا به ایستگاه موتر ها برد تا ببیند شخصی شناسا از  
منطقه را دریابد که خط را برای برادرش تسلیم نماید.

دو روز متواتر بعد از فراغت از دفتر رسمی به هده یا ایستگاه  
موتر های ولایت شان میرفت تا بالاخره در روز سوم یکی از  
افراد نزدیک منطقه شان به سفر میرفت، برادرش پرزه خط را  
برایش داده گفت:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

به برادرم بگوئید که خط را نزد مولوی صاحب مسجد برده تا برایش خوانده و مطابق آن عمل نماید.

شخص پذیرفت و خط را با پیام برادرش به وی انتقال داد، برادرش از موضوع خیلی خوش شد و روز شنبه به دفتر والی وقت رفت.

والی بعد از سلام و احترام او را به چای دعوت نموده و گفت:  
در کجا میخواهی شما را مقرر کنم؟  
گفت:

در باشی گری و یاهم سرکارگری!  
والی گفت:

میتوانی کارمورد نظرت را پیش ببری؟  
گفت:

شاید!

باز پرسید:

در کارمورد نظرت تجربه کاری داری؟  
گفت:

نه خیر!

هیچ تجربه ندارم؛

صرف علاقه دارم، در صورتیکه معاش خوب برایم تادیه نمایند؛  
والی خندیده و گفت:

معاش مشکل نیست، مشکل پیش بردن کار و کنترل کارگران است، این کار در کشور که دارای بیسوادترین افراد است، خیلی دشوار و حتی ناممکن است.

والی برای چایچی خود صدا زد و گفت:

برای ملک صاحب چای بریز و گر(شرینی وطنی) وطنی را هم نزد او بیا، چایچی که وظیفه اش بود کار را انجام داد، شخص که برای دریافت کار رفته هم خیلی خرسند به نظر میرسید.  
در دل خود میگفت:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

کار شد؛

بعد از صرف چای، والی از شخص پرسید، گفت:  
کار باشی گری طوریکه اشاره نمودم کمی مشکل است،  
آیا میتوانی که این کار را پیش ببری؟

گفت:

نه!

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۲۶

جمهوریت تازه به امارت تبدیل شده بوده و یا جای آنرا گرفته و خاموشی بر شهر کابل پرده هموار نموده بود، نظام قبلی از هم پاشیده و ادارات دولتی الی امر ثانی تعطیل بوده و بخش های نظامی شامل وزارت دفاع، داخله و امنیت ملی خانه نشین شده بودند.

سکوت همه جا حاکم بود، مردم کمتر به شهر و کوچه ها گذر میکردند گویی که انقلاب بزرگی رخ داده و اعلان نموده باشند تا همه الی امر ثانی از خانه خود خارج نشوند.

من مصروف نوشتن کتاب بنام معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) بودم.

همه روزه به کوچه های شهر قدیم میرفتم و با مردمان کهنسال یا وکیلان منطقه ملاقات نموده و از آنها معلومات در مورد ساختمان های قدیمی، باشندگان اصلی، نام های بزرگان قوم، پیشه و شغل شان جمع آوری نموده و هم تصویر برداری مینمودم.

کار بسیار مشکل و دشوار بود، اکثراً مردم نمی خواستند تا معلومات را همراه شریک سازند زیرا اعضای طالبان جدیداً زمام کشور را برای بار دوم به دست گرفته و مانع فلمبرداری و عکاسی میشدند.

من چون تصمیم گرفته بودم چاره جز پیش رفتن را نداشتم و باید نوشته های خود را تکمیل میکردم، زیرا از یک طرف تصمیم را عملی میکردم و از طرف دیگر خود را مصروف نگهداشته تا از افسردگی (دپرس) در امان باشم.

کار و تحقیق را ازبالاحصار کابل آغاز کردم و میخواستم به شکل بیضوی الی یخدان گذرگاه و بعد از ده افغانان به قول آبچکان واز سرک عبور نموده به طرف شهرآرا و برعکس به بطرف بی بی

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

مهرو و شهر کهنه حرکت نموده و وقفه ای در دروازه لاهوری داشته و به کنار دیگر بالاحصار ختم نمایم.

روزها تا شام مصروف نوشتن و تحقیق بودم و زیاد به حرف های نا ملایم مردم توجه نمی کردم و به کار خود ادامه و یا بعضاً در صورت مشکلات به کارم وقفه داده و روز بعد به کار خود ادامه میدادم.

یکی از روزها در قسمت شهر کهنه (گذر بارانه) یک خانه کهنه و قدیمی را روز قبلی نشانی نموده بودم، میخواستم چند قطعه تصویر از نقاط جالب آن داشته باشم،

روز جمعه بود و ساعت ۸ صبح، من به داخل کوچه رفتم و موبایل خویش را از جیب بیرون نموده و کمره آنرا اعیار ساخته و شروع به تصویر گرفتن نمودم. چند تصویر برداشتم و در عین تصویری دیگر از پشت سرم یکی از جوانان دست انداخته و موبایلم را گرفت، من در اول سریعاً فکر کردم که شاید کدام طالب باشد و میخواهد مرا از تصویر برداری منصرف سازد. متوجه شده که فردی دیگر در نزد او قرار دارد و با تفنگچه که در دست دارد به دوستش اشاره نموده تا موبایل را به او داده و فرار نمایند.

کوچه ها بکلی خالی و کسی عبور و مرور نمی کرد من ناگهان فریاد حیدری زده و گفتم :

مره موبایلم را!!

شخص جوان از شدت آوازم به دیوار تکیه زد، و من خیز انداخته و موبایلم را دوباره گرفتم.

فرد مذکر میلرزید و به دومی میگفت :

بزن به پایش و موبایل را بگیر ؛

او هم تفنگچه را مرمی تیر نموده و میگفت :

پرتو، تیلفونه؛

من به او اعتنا نکرده و گفتم :

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

هله ملا صاحب نمایش!

آنها از شنیدن کلمه ملا فرار کرده و من نیز به تعقیب شان چند قدمی دویدم،

آنها در کوچه تنگی دیگر دور خورده و فرار کردند. من ایستاده شدم و به اطراف خود نگاه کردم که اگر کدام طالب رهگذر باشد از دستگیری آنها کمک بخوام مگر کوچه خالی بود. از بالای بام ها و بیره ها یک خانم صدا زده گفت:

خیرت بود برادر؟

چیزی نشده ترا؟

گفتم:

نه!

بعداً یک خانم دیگر کوچه را باز نموده و به تعقیب آن یک مرد و یک پسر نوجوان بیرون آمده گفتند:

شرم ندارند این بچه های ولگرد؟

چند روز قبل نظر به شکایت اهالی همه ولگردان و بیکاران منطقه را جمع آوری و به حوزه امنیتی بردند، به خاطر همین کارهایشان چند روزی در حوزه بندی بودند،

دوروز نگذشته که دوباره کار های شانرا آغاز کردند.

پرسیده گفت:

موبایل تانرا برد؟

گفتم:

نه!

از نزد شان پس گرفتم؟

آنها فیر هم کردند؟

گفتم:

بلی!

دوباره پرسیدند:

شما را چیزی نشده؟



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

گفتم :

نه !

خداوند فضل کرد؛ چیزی نشده است.

حادثه بود و گذشت،

دیگه ؛

هیچ !

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

### داستان - ۲۷

در یکی از روز های کودکی که تازه از مکتب ابتدایه پارچه (اطلاعنامه) سالانه را با درجه اعلیٰ اخذ نموده بودم به سوی خانه راهی شدم و خیلی مسرور بودم که رخصتی زمستانی فرا رسید و میتوانم عرض سپری نمودن رخصتی زمستانی که تقریباً مدت سه ماه را دربر میگرفت به قریه پدری ام بروم و رخصتی را در آنجا سپری و در پانزدهم ماه حوت دوباره به شهر کابل برگردم. دوره کودکی بیغمی (بی مسئولیتی) است و راست گفته اند که: کودکی پادشاهی است.

من قبل از چاشت در خانه رسیدم و بعد از خوردن نان چاشت بی صبرانه منتظر پدرم بودم تا از وظیفه برگردد و پارچه را به او نشان داده و اجازه سفر را اخذ نمایم.

دیگر (عصر) شد و پدرم از وظیفه آمد، من دوان دوان نزد او رفتم بعد از سلام پارچه که در دست داشتم به او دادم .

پدرم پارچه را باز نموده و قسمت پایین آن یعنی بخش درجه بندی را خواند و برایم تبریکی داده گفت:

باز هم دوم؟

گفتم نمرات من و اول نمره صنف ما یک اندازه بود،

از استاد نگران صنف هم پرسیدم :

چرا در پارچه من اول نه نوشتید؟

گفت:

او از صنف اول هم در پارچه اش اول نوشته بود و از خودت

دوم، بناً برای او اول و برای تو دوم نوشتم.

پدرم خندیده و گفت:

مشکل نیست ؛

اول، دوم و سوم در یک کتگوری است، و نمرات بین شان بسیار

اندک تفاوت مینماید و در مجموع درجه (A) میباشد.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

چیزی نه گفتم؛

شام برای مادرم گفتم که اجازه رفتن مرا به قریه از پدرم بگیرد، مادرم گفت:

درست است من برایش میگویم، بعد از یک ساعت مادرم برایم گفت:

درست است، میتوانی بروی، مگر کوشش کن شوخی نکنی، مردم منطقه و خصوصاً کاکا و فامیل او را به تکلیف نسازی؛  
گفتم:

درست است.

فردا وقت مرا از خواب بیدار بساز تا وقت تر حرکت نمایم، شب چندان خواب نکردم و در فکر هم سنان بازی های طفلانه، گاز خیز انداختن از جوی و دیگر بازی های محلی بودم.

به هر صورت صبح شد و مادرم یک مقدار پول برای کرایه موتر بالای سرم گذاشته بود تا از آن استفاده نمایم، من وقتراً به طرف شهر حرکت کرده و راه ایستگاه منطقه خود را بلد (آشنا) بودم و از قسمت سینمای پامیر الی پل محمود خان پیاده رفتم. داخل سرای که موتر های منطقه ما می رفت داخل شدم و به یکی از بس های که نوبت او بود بالا (سوار) شدم و در چوکی نزدیک کلکین نشستم تا از شمال استفاده نموده و هم دید خوب تر از طبیعت داشته باشم. موتر های سابقه چندان سرعت زیاد نداشت با وجود اینکه سرک ها قیر بود، من بعد از سه ساعت به منطقه ای بنام دوسرکه لغمان در منطقه سرخکان رسیدم و آنجا از موتر پیاده شدم.

سرک به قریه ما وجود نداشت و باید در حدود ۲۰ دقیقه را تا خانه در بین زمین های زراعتی پیاده میرفتم و از بعضی جوی ها نیزخیز و یا هم از پلچک های چوبی و یا هم یکه چوب استفاده مینمودم.

صداقت بود، صمیمیت بود، اخلاص و مهربانی، مردم هم چشم سیر بود و سخاوتمند، در منطقه نزدیک به خانه از کنار کرد

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

های(زمینهای) نیشکر میگذشتم و دلم نیشکر شد، نمیدانستم زمین  
ها مربوط به کی بود؟

در کنار کرد ایستاده شدم تا کسی بیاید و بپرسم که کردها از کی  
است و بعداً برای کاکایم بگویم که در آنطرف در کرد های مربوط  
به آن شخص نیشکر است و ما چگونه میتوانیم به دست بیاوریم؟  
مدتی بسیار کمی سپری شده بود و یک نفر نزدیک ام شده و گفت:  
از کجا آمدی بچه جان؟

گفتم :

از شهر کابل آمده ام؛

باز پرسید:

پسر کی هستی؟

گفتم :

اگر بگویم آنرا خواهید شناخت؟

گفت :

تو بگو شاید بشناسم؛

گفتم:

شاید کاکایم را خوبترو بهتر بشناسی، زیرا او در منطقه پاینتر  
زنده گی میکند؛

او گفت:

درست است ؛

بگو !

نام کاکایم را برایش گفتم؛

او خندیدو گفت:

چطور نمی شناسم؛

بسیار خوب میشناسم؛

بعدا مرا به دیره غرض نوشیدن چای دعوت کرد؛

من از او تشکری کردم و گفتم:

نیشکر فروشی است؟

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

گفت:

این نیشکرها مربوط ملک قریه است و از اقارب شما میباشد، خیر شما خانه بروید من برای شما نیشکر و دیگر میوه از باغ خان صاحب یا ملک قریه می آورم.

من به طرف خانه کاکایم حرکت کردم، چند دقیقه بعد رسیدم. کاکایم در خانه نبود لباس اضافی ام را در خانه گذاشتم و دنبال کاکایم به زمین ها رفتم، کاکایم که مرا دید به طرف من آمد و بعد از احوال پرسى مرا به خانه آورد، در راه دوستان طفولیت ام را نیز دیده و به ایشان گفتم:

نان چاشت را خورده و بیرون می آیم و به ساعت تیری ها شروع میکنیم.

آنها گفتند:

تور، ببرک و قند هم در مکتب هستند و می آیند و ما و تو یک جا به بازی آغاز میکنیم، مگر در وقت داخل شدن و بیرون شدن به قلعه دقت کن که سگ ها با تو آشنا نیستند تا شمار را نگرند.

گفتم:

درست است؛

من با کاکایم یکجا به حویلی داخلی قلعه رفتیم که دارای درخت نارنج بزرگ و هم جوی زیبا با داشتن آب پاک و صاف از بین آن عبور میکرد که به دو طرف آن ساختمان های زمستانی و بهاری و یک صوفه که با تاک انگورزیبا پوشانیده شده بود، موجود بود.

سمت جنوب دارای خانه های یک منزله با ارسی (کلکین) های خیلی قدیمی که دارای کندنکاری نیز بود داشت ولی به سمت شمال حویلی خانه دو منزله که نسبتاً دارای قدامت بیشتر نبود با برج در قسمت شمال شرق آن که در کنار آن زینه های گلی با نوش (نیش) چوبی و دارای بام بوتی با بام منزل اول که در پایین آن تنور خانه

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

بود وصل میشد، از بام تنور خانه میتوان به اتاق های منزل دوم که به بالا خانه مسمی و داخل به داخل بود، رفت و آمد نمود. منزل دوم آن راه زینه نداشته و در یک قسمت کناری آن زینه زیبای چوبی از چوب چهارتراش ارچه به مشاهده میرسید که در وقت ضرورت از آن استفاده میشد.

نان چاشت به زودی آماده شده و من بعد از صرف نان دوباره بیرون شدم.

از دستر خوان یک قرص نان و کمی از نان جواری گرفتم، زیرا میدانستم که سگ ها را به این قسم با خود بلد یا دوست ساخته میتوانم، من از قلعه برآمدم و سگ ها همه در بیرون از قلعه بودند و یکی از همسایه ها را در بیرون دیدم و به او گفتم:

من یک قرص نان و نان جواری آورده ام تا سگ ها را بلد سازم، او گفت:

نام های آنها را به خاطر داری؟  
گفتم:

بلی!

باتو، ببری و خندی

گفت:

کاملاً درست.

پس صدا زد و هر سه به نزدیک آمدند و من هم کم کم نان و نان جواری را برای ایشان انداختم.

و آنها هم به خوردن شروع کردند، طوری وانمود میشد که مرا به خاطر آورده باشند.

ولی چون روز اول بود از آنها هراس داشتم اما خود را با جرات گرفته و نشان میدادم که قبلاً با آنها بلد و از ایشان نمی ترسم، آنها به من میدیدند و کمی غرغر میکردند ولی من برای شان توته های نان و جواری می انداختم و نام های شانرا میگریفتم.

بعداً به پسر دهقان گفتم:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

دیگران را صدا کن تا به بازی ها آغاز کنیم؛  
درین اثنا همان دهقان با پشتاره بزرگ نیشکر رسید و هم یک  
خریطة از ترکاری و میوه نیز در دستش بوده همایش یک پسر  
نیز دیده میشد که در دست خود دسته گل نرگس که خیلی خوشبو  
و تازه بود داشت.

او به پسر خود گفت :

گل را به پسرانجینر صاحب بتی (بدهید)؛

من گل را گرفتم ، پدرش گفت :

این نیشکر ، میوه و ترکاری نیز از شما است ، خان صاحب روان  
کرده است.

باز پرسیده گفت:

کاکایت کجاست ؟

گفتم :

درخانه است.

گفت :

کسی است که مرا داخل قلعه راهنمایی کند تا از شر سگها در  
امان و تحفه را تسلیم نمایم؟

من به پسر دهقان ما که در نزدیک ام ایستاده بود اشاره کرده و  
گفتم :

ببرک همرايتان به حویلی ما میرود.

آنها به حویلی رفتند و من به بچه های دیگر گفتم:

ببایید تا سنگ اندازی را شروع کنیم؛

رفتیم به سوی میدان سنگ اندازی ، شوخی ها شروع شد ، نه از  
دستم پشک روز داشت و نه سگ ها و نه پرنده های اهلی و نه  
هم پرنده های وحشی ، زمان به شدت میگذشت ، نمی دانستم زمان  
چطور سپری میشد ، روز به شب و شب به روز.

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

روزی بعد از ظهر که به گرفتن پرنده های کوچک وزیبای وحشی توسط دام های چوبی مصروف بودم یکی از بچه های همسایه ما آمد و برایم گفت :

پدرت از کابل آمده است؛ خیلی وارخطا شدم و باخود فکر کردم که حتماً پشت من آمده و وقت شروع درس ها نزدیک شده و میخواهد مرا به کابل ببرد.

من به گرفتن پرنده ها ادامه دادم و نزدیکی های شام که به خانه رفتم، پدرم بعد از نماز خفتن خانه آمد و من بعد از سلام و احترام از او در مورد مادرم، برادران و خواهران پرسیدم؛ اوگفت :

همه خوب اند،

میدانی که دو روز بعد مکتب های تان آغاز میشود و باید به مکتب بروی تا از درس ها عقب نمانده و هم غیر حاضر نشوی؛ گفتم:

درست است ؛

باز پرسیده گفتم:

چه وقت به کابل میرویم؟

گفت:

فردا!

گفتم :

میشه یک روز دیگر هم بمانم تا بعضی از پرنده را به رفقایم بدهم و سامان های بازی را که امانت گرفته ام به شمول بایسیکل مسترد نمایم؛

او پذیرفت؛

فردا صبح وقت به کار خود آغاز کردم ، رفقا و هم سن و سالانم از رفتن من به کابل خیلی متاثر و غمگین شدند حتی بعضی از ایشان گریه هم میکردند زیرا بامن خیلی عادت کرده بودند، روز به مشکل سپری شد و دوستانم از پدرم خواهش کردند که مرا چند



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

روز دیگر هم بگذارد زیرا بهار نزدیک شده و هر طرف سر سبز و درختان شروع به پندک و شگوفه کرده اند، اما پدرم برای شان جواب رد میداد و میگفت:

او باید کابل برود، تا در دروس خویش پسمان نشده و هم غیر حاضر نشود، باز به خیر سال بعدی که از مکتب رخصت شد برایش اجازه میدهم تا دوباره بیاید و به همراهی شما تفریح نماید. فردا وقت از فامیل کاکایم و دیگر همسایه ها و هم سالانم که همه در داخل حویلی قلعه و مسیر راه خروجی قلعه منتظر من بودند خدا حافظی نموده و میگفتم به سال به خیر دوباره می آیم.

پرسیده گفتم:

از کابل برای تان چی بیاورم؟

میگفتند:

تشکر!

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۲۸

روزی صبح وقت از جاده که در نزدیک چهاراهی گل سرخ موقعیت داشت، میگذشتم . در کنار جاده عمومی دو نفر مقدار زیادی از بادنجان رومی را کنار سرک قیر انداخته و آنرا به خریطه های پلاستیکی سرخ رنگ پر میکنند . یکی ازین دو نفر بادنجان رومی را به خریطه میچیند و نفر دوم هم خریطه ها را وزن نموده و به داخل موتر سایکل باربری زرنج میگذارد . آنها خیلی مصروف بودند و کار را به عجله انجام میدادند گویا رومی ها را زودتر پر و آماده بازار برای فروش میسازند . عجله آنها برایم جالب معلوم شد و کمی پیش رفتم تا ببینم برای چه اینقدر عجله دارند ، نزدیک شدم و پرسیدم:

برای کسی خاص میچینید و یا هم برای فروش ؟  
گفت :

برای فروش است ؛

پرسیده گفتم:

قیمت اش چند است؟

گفت:

خریطه ۱۵۰ افغانی، او نخست کار خود را توقف داده و به توصیف شروع کرده افزود که:

ببین بسیار رومی خوب است خریطه را چهار طرف دور داد و  
گفت:

خراب ، خام و میده هیچ ندارد .

گفتم :

چرا در خریطه های که به رنگ سفید است در آن پر نمی کنید تا هر خریدار ببیند و بداند که رومی های شما فوق العاده و پخته  
است .

گفت :

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

خریطة های سرخ برای بادنجان رومی رایج است؛

باز پرسیدم:

این رومیهای خراب را که جدا ساخته اید چی میکنید؟  
گفت:

آنها جدا و درخریطة های جداگانه پر نموده و به قیمت بسیار نازل  
به فروش میرسانیم.

اشخاص غریب هم ضرورت دارند که رومی را خریده در دیگ  
و هم در سلاد از آن استفاده نمایند.  
گفتم:

احساس شما قابل قدر است؛

من که از فاصله دورتر از صحنه پر کردن خریطة ها تصویر  
برداشته بودم گفتم:

رومی شما خیلی تازه است؛

میشه چند تصویر از نزدیک بگیرم؟  
گفت:

بلی !

باز پرسید:

نه شود ما را به شاروالی معرفی نه کنید؟

گفتم:

نه !

من اصلاً در شاروالی کار نمی کنم؛

بعداً گفت:

درست است؛

پرسیدم:

شما گفتید که همه رومی ها یک قسم است ولی حالا میبینم که شما  
رومی های خوب و بزرگ را در اطراف خریطة چیده و یا گذاشته  
و در وسط خریطة رومی های خام، خراب و کوچک را میگذارید؟  
پرسیدم:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

این کار درست است که شما انجام می‌دهید؟

گفت:

درست نیست ولی همه مردم این کار را میکنند؛

پرسیدم:

از خداوند (ج) نمی ترسی؟

گفت:

می‌ترسم؛

پرسیدم:

پس نزد خداوند (ج) چه جواب داری؟

گفت:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۲۹

در قریه پدری خود یک باغچه کوچک دارم که در آن انواع مختلف درختان را از مناطق دوردست کشور جمع آوری و غرس نموده ام .

میوه آنها در ایام های مختلف پخته و یا به ثمر میرسد که از ماه حمل با نوع از توت شروع و در زمستان با نارنج و لیمو ختم میشود.

دیوار احاطه باغچه نه ساخته و هدفم از زیبای و سر سبز ساختن منطقه، تفریگاه و صدقه جاریه میباشد.

روزی به تفریح رفته بودم وبعد از ادای نماز جمعه راهی باغچه ام شدم و دیدم که یک نفر ریش سفید از درخت کنار سرک شفتالو میکند؛

من به او نزدیک شده و پرسیدم:  
میخشید!

باغچه از خودتان است؟  
گفت :

نه!

پرسیدم :

از کی است که این قسم دل بیغم میوه ها را میکنی؟  
گفت :

از یک انجیر است و خودش در کابل زنده گی میکند، آدم خوب و مهربان است؛

باز پرسیدم:

اودهقان دارد؟

گفت :

بلی!

دهقان دارد، از دهقانش اجازه گرفتی ؟

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

جواب داد:

نه!

دهقانش آدم جدی است و به کسی اجازه نمی دهد تا از میوه ها استفاده نماید، او به پالیدن میوه بزرگ و پخته مصروف شد.

پرسیدم:

ایا صاحب باغچه را دیده اید؟

گفت:

نه!

فقط شنیده ام که خوب آدم است؛

باز پرسیدم:

اگر او شما را مانع شود؟

گفت:

نه!

مانع نمی شود؛

باز پرسیدم:

اگر صاحب باغچه بپرسد چرا این میوه ها را میکنی؟

گفت:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۳۰

در زمان جمهورت که اکثرا مقرری ها به شکل سیاسی و هم برای افرادی که دو تابعته و یا تابعت های خارجی و مهمتر از همه خانم های خارجی داشتند صورت میگرفت، بازار وزرا، مجلس ثناء، مجلس نمایندگان و احزاب سیاسی هم گرم بود.

مسلک، تجربه کاری، لیاقت هیچ در کار نبود، هر کس خود را نابغه معرفی میکرد و کوشش مینمود تا در بین مردم خود را خارجی الاصل نشان دهد و به زبان انگلیسی صحبت نماید و هم لغات انگلیسی در صحبت های خود استفاده نماید. کار به اهل کار سپرده نمی شد و کسیکه در راس کار مقرر میشد میگفت که درین رشته نیر تخصص و یا هم ماستری از کشور های غربی به دست آورده است، تجربه کاری معیار نه بلکه لیاقت ابتکار و نو آوری معیار است.

اکثرا این افراد کم سن ولی شامل حلقه های مثلث متساویالاقین و یا متساوالاضلاع بودند و هر فرد که در راس یک چوکی بزرگ مقرر میشد باید در حلقه، گروپ رهبری یازنه ها می بود. به هر صورت زمان میگذر و ضرب المثل بسیار مشهور و خوب داریم که میگویند:

زمستان میگذرد و رو سیاهی به ذغال میماند؛

در یکی از روزهای بعد از سقوط جمهوریت یکی از دوستانم که در چوکی کلیدی کار می نمود، دیدم بعد از ادای سلام و احترام پرسیدم؛

چه حال دارید و در کجا وظیفه دارید؟  
گفت:

بعد از سقوط و یا ختم جمهوریت، زیاد کوشش کردم که به خارج فرار نمایم بنا همه روز به میدان هوایی کابل همراهی اعضای فامیلم در زمان تخلیه میرفتم مگر نتوانستم، مشکلات زیاد بود و

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

بیر وبار (اذحام) مردم از همه بیشتر هر کس فکر میکرد که میتواند به آمریکا و دیگر کشور های دوست برود بدون آنکه در افغانستان با ایشان همکاری نموده باشند و مهم تر از همه که تعداد زیاد شان بی سواد و حتی زبان انگلیسی را نیز بلد نبودند. به هر صورت میگذرد و من هم با فامیل ام خود را گوشه گرفته تا ازین کشور بدیخت نجات و همراهی اعضای فامیلم در یک کشور پیشرفته و مترقی زنده گی نمایم.

بعداً از من پرسید:

شما چطور نرفتید؟

گفتم :

چندان علاقه ای به رفتن نداشته و ندارم در همان بست ناچیزی دولتی که وظیفه داشتم ادامه میدهم و هم به پوهنتون مثل سابق میروم؛

دوباره پرسیدم :

اینکه همه افراد تحصیل کرده و استادان از وطن بروند چه بلایی بالای کشور خواهد آمد؟

گفت:

هیچ!



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۳۱

مطبعه که من کتاب های خود را برای چاپ میدادم خیلی همرايم همکاري مينمود ،کوشش مينمود که کتاب هايي را زود تر و ارزانتر نسبت به مطابع ديگر چاپ نمايد هر وقتيکه براي چاپ کتاب ميرفتم بعد از احوال پرسی در فروش کتب صحبت میکرد و میگفت:

چطور است بازار مطالعه؟

مردم حتما کتاب ميخوانند؟

گفتم:

نه!

مردم روز به روز دلسرد ميشوند،علاقه به مطالعه نيست ، مشکلات اقتصادي بيشتري دامنگير مردم شده و هم در هر جا واسطه واسطه بازي است ،تحصيل چندان ارزش ندارد و هرکس ميکوشد تا سندی فراغت را به دست آورد و وظيفه بهتري بگيرد که داراي معاش بلند و موثر مفسن وزرهي باشد.

هم خود پول بگيرد و هم براي آناني که او را به چنين وظيفه گماشته اند ،پول بدهد. در همه جا (food chain) يا قانون زنجيره غذايي حکم فرما بود.

باز پرسيد:

چطور است نوشتن کتاب؟

گفتم:

خيلي کار دشوار است؛

براي اخذ معلومات به کتابخانه ها ميروم، کتاب ها را مطالعه ميکنم تا موضوعات تکراري نباشد و هم ازجانبی کوشش مينمايم تا تصاویر از خودم باشد و تصاویری را ميگیرم که به هم مسلکان در رشته شان کمک نمايد، ميکوشم تا موضوعات کتاب جديد و

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

ناب باشد و هم برای هر مطالعه کننده یک راهنمودابتدایی باشد و هم نسل بعدی بتوانند چیزی از آن بیاموزد .  
من در نوشته های خود جوانان – این نسل آینده سازکشور را تشویق مینمایم تا این راه پرخم و پیچ (دشوار) راطی و مصدر خدمت به کشور و مسلک خویش شوند.

پرسید:

آیا از نوشتن کتب و چاپ آن کدام امتیاز به دست میآوری ؟  
گفتم:

نه خیر!

آیا از طرف دولت تقدیر شده اید؟  
گفتم:

هرگز نه!

پرسید:

آخر این و طن چه خواهد شد؟  
گفتم:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۳۲

در سال های اخیر دهه ۸۰ یعنی سال ۱۹۸۷ میلادی تغییرات زیادی در رهبری اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی رو نما گردیده بود و در راس حکومت آخرین ریس جمهور آن آقای میخایل سرگیویچ گرباچیف قرار داشت.

او بعد از به رسیدن قدرت کوشش نمود تا اصلاحاتی را در کشور بزرگ شورا ها بنام باز سازی (перестройка) بوجود آورد، مناسبات آن با کشور های سر مایه داری، اروپایی و خاصاً ایالات متحده امریکا بهتر شده رفت، او کار های متفاوتی از دیگر روسای جمهور اتحاد شوروی وقت انجام داد و طرفدار آزادی های بیشتر در عرصه سیاست و رشد اقتصادی جنگ که در افغانستان ضربه محکم دیده بود را به شکلی از اشکال جبران و ترمیم نماید.

پل تلویزیونی (телемост) بین اتحاد جماهیر شوروی وقت و ایالات متحده امریکا بوجود آمد و گاه گاهی هم ملاقات و ویدو کنفرانس ها بین جوانان دو کشور توسط برنامه متذکره راه اندازی و گسترش می یافت، همچنان سوالات متعددی بین جوانان و متعلمین مکاتب رد و بدل میگردید. برنامه برای من هم خیلی دلچسپ بوده و روز به روز به علاقمندان این برنامه تلویزیونی افزوده میشد.

درین برنامه بعضاً افغان های مقیم ایالات متحده امریکا و اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی وقت نیز اشتراک مینمودند. بعضی اوقات با سوالات جالب آنها روبرو میشدم که متعلمین و محصلین با هم مطرح مینمودند. در یکی از روز های تابستانی که هوا خیلی گرم و به ۳۶ درجه سانتیگراد میرسید، منتظر شروع برنامه تلویزیونی بودم که یکی از افغانهای مقیم اتحاد جماهیر

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

سوسیالیستی شوروی وقت از یک دختر افغان که مقیم ایالات متحده آمریکا بود، پرسید :

چرا از وطن خود فرار نموده وبه ایالات متحده آمریکا رفتید؟  
او به زبان انگلیسی جواب داد:

ما به دولت کمونیستی علاقه نداشتیم ونمی پذیرفتیم ، زیرا هدف آنها ساختن و تطبیق نظام کفری در یک کشور اسلامی بود.  
دخترافزود؛

حکومت دست نشانده شوروی ، پدرم را بندی (زندانی، حبس) و چند عضو خانواده ما را در زندان از بین بردند زیرا مجبور شدیم تا از کشور فرارنمایم در غیرآن ما را هم کشته و یا به زندان حبس میساختند.

فعلاً ما زنده گی خوب، بهتر و آرام داشته و از شر شما کمونیست ها در امان هستیم.

پسر پرسید:

حالا شرایط در تغییر است ممکن است شرایط بهتر شود،  
میخواهید به وطن برگردید؟

دختر خیل قهر شده به زبان دری جواب داد؛

خداوند پدرته (پدر شما) افغانستان بیره

مادرته افغانستان بیره

خودته افغانستان بیره

او دوباره به زبان انگلیسی ادامه داد؛

من هر گزبه افغانستان نمیروم،

پسر گفت:

ما به وطن خویش علاقه داریم، از پول وطن تحصیل نمودیم  
ووقتیکه تحصیل خود را خلاص کردیم به وطن برمیگردیم و در  
آبادی آن سهم فعال میگیریم.

شما چطور پسر افغان پرسید؟

دختر جواب داد؛

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

شما درست درک نکرده اید؛

افغانستان یک کشور بسیار مهم و دارای منابع بسیار و معدنیات است و هم از جانی در قلب آسیا موقعیت داشته و راه عبور کاروان های تجارتی در سابق نیز بوده ، زیرا بین ابر قدرت های منطقه و فرا منطقه خیلی خراب شده است و هم ده ها حزب سیاسی و جهادی که نماینده گی از کشور های که به آن کمک مالی مینماید ایجاد شده است.

بی اتفاقی و بی نظمی در کشور به طغیان آمده و یا هم به اوج خود رسیده است، اگر از یک طرف مردم در شهر ها باسواد و تحصیل کرده شده میروند برعکس در دهات بیسواد بیشتر و بیشتر میشود، بندی خانه های (زندان) جدید اعمار و روزانه صد ها نفر مخالف دولت کمونیستی به آنجا فرستاده میشوند.

تبادله سوال جواب هر دو برایم جالب بود و من برنامه را به دقت نگاه میکردم و هم گاهی میخواستم تا از هر دو سوالی های داشته باشم، مگر امکان پذیر نبود و برنامه به شکل زنده پخش و از شبکه تلویزیون دولتی شهر مسکو ادامه داشت.

در اخیر پسر پرسید:

اگر در وطن صلح بیاید هم نمی خواهی بروی؟

دختر باز کمی ناراحت شده اندکی مکث نموده و به زبان دری

جواب داد:

کدام صلح؟

کدام کشور؟

من !

هر گز نه!

زیرا!

کشوریکه آخر اش هیچ است.

یعنی ؛

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۳۳

در کشور ما داستانهای خیلی جالب وجود دارد که به شکل حقیقی در جامعه تکرار میشود مانند: داستان هیچ "روزی یک شخص از یک خورد ضابط که همسایه شان بوده و آنها دوستان دوره طفولیت و مکتب نیز بودند، بعد از احوال پرسى از یک دیگر در مورد صحت خود و اعضای فامیل پرسیده و هم از کاروبار یکدیگر نیز پرسیدند، دوست اولی از دومی پرسید:

قدوس بچیش (بچیم) چه وظیفه داری؟

فعلاً صاحب منصب هستم؛

یعنی خورد ضابط هستم؛

اینه!

به خیر دو سال بعد ترفع میکنم.

دومی پرسید:

باز چه میشوی؟

گفت:

ضابط میشوم؛

بعداً ترفع نموده همینطور دوهم برید من باز.....

باز دگر من و ..... و جنرال .....

دوست دومی پرسید آخر چی میشی؟

گفت:

هیچ!

دوست دومی گفت:

رتبه من همین حالا از رتبه شما بالاتر است.

دوست اولی پرسید:

رتبه شما چیست؟

دومی جواب داد؛

"هیچ"

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۳۴

با از بین رفتن بس های برقی و شهری، تکسی رانی یک پیشه در آمد در افغانستان گردیده است و هر کس با موتر که دارد کار و یا هم یک موتر که از قبرستان های کشور های دیگر به افغانستان آورده میشود به قیمت ناچیز خریده و بالای آن کار مینماید. اکثراً دریوران حتی در شهر بلد نبوده و هم کسی نیست که در صورت شکایت به داد مسافرین برسد.

شامی که از چهاراهی ترافیک میخواستم به سمت میدان هوایی بین المللی کابل حرکت کنم در ایستگاه سمت مسیر ایستاد شدم، موتر ها به سرعت از کنارم میگذشت و موتر های تکسی شخصی که گنجایش مسافران را داشتند به مسیر حرکت شان اشاره مینمودند.

دقایقی گذشت و هوا نیز تاریکتر میشد و از موتر های میدان هوایی اثری نبود مجبور بودم تا انتظار بکشم زیرا در بست گرفتن موتر هم در شرایط بد اقتصادی کار دشوار و حتی ناممکن است. من به موتر ها به جانب میدان هوایی اشاره میکردم و بالاخره یک موتر ایستاد شده پرسیدم:

میدان هوایی میروی؟

گفت:

بله!

به موتر بالا شدم و دریور حرکت کرد، دریور بعد از چند دقیقه مسیر خود را تغییر داده همه مسافران پرسیدند: خیرت است؟ کجا به خیر؟

متوجه شد که مسیر را غلط کرده و اصلاً فکرش جای دیگری بود.

بعداً مسیر خود را اصلاح و معذرت خواسته افزود که :

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

صبح وقت از خانه خارج شده و تا نوقت های شب در مسیر های مختلف تکسی رانی مینمایم، خیلی خسته میشوم ولی مجبورم تا سخت کار کنم، زیرا قیمتی هم به اوج خود رسیده و مصارف هم بسیار زیاد.

او افزود:

امروز صبح یک شخص میخواست تکسی در بست بگیرد من موتر را ایستاده نموده و پرسیدم:

کجا میروی؟

گفت شهر آرا؛

گفتم درست مبلغ ۲۰۰ افغانی کرایه میشود؛

او پرسید:

شهر آرا را دیده اید؟

گفتم :

بلی!

گفت:

ازین جا چندان فاصله ندارد، چرا ۲۰۰ افغانی؟

گفتم:

زیرا از آنطرف پیاده می آیم؛

شخص حیران ماند ؛

من فهمیدم که اشتباه نموده ام از شرم حرکت کردم.

او پرسید؟

چی شده استاد کجا رفتی؟

گفتم:

هیچ!



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۳۵

در زمان جمهوریت بیکاری، بی روزگاری و خاصاً تحولات سیاسی و پنج دهه جنگ های نیابتی، همه مردم افغانستان را گیج ساخته و هم تعداد زیاد مردم به مشکلات روانی دچار و هم استفاده از مواد مخدر، دزدی، کیسه بری، اخطتاف و بی سوادی و داشته است.

بی قانونی، فرهنگ مردم مبدل گشته و کنترل آن از زمامداران حکومت خارج و ازده ها نفر فقیر جامعه روزانه قربانی میگردد. نظم شهری بکلی از بین رفته و قسمت های بیشتر از سرک های قیربه پارکینگ ها و جای گذاشتن غرفه های تجارتي مبدل گردیده و پیاده رو ها نیز از کراچی های دستی و دست فروشان مملو گردیده است.

عبور و مرور از جاده ها و پیاده رو ها کار را دشوار نموده و فاصله که در مدت ۵ دقیقه طی شود را مجبور در یک ساعت طی مینمودند، این کار نظافت شهر را به مخاطره انداخته و هم بازار کیسه بر ها را گرم ساخته و با عواید حرام شان نیز افزوده است. استفاده از لود سپیکر ها برای قیمت مواد، شهر را نیز آلوده ساخته است و به بسیار مشکل میتوان آواز زنگ تیلیفون را شنید و یاهم به بسیار مشکل با دوستان صحبت نمود.

مسول وجود ندارد و کسی در مورد پلان های شهری و یا ماستر پلانها کار نمی نماید، اصولاً باید نخست پلان های شهری را ترتیب و بعداً تصمیم گیری صورت گیرد ولی در کشور ما اول یک موضوع عملی شده بعداً در مورد آن فکر نموده و بعداً پلان تر تیب میگردد.

روزی بسیار عجله داشتم و میخواستم از مرکز شهر عبور نمایم، گاهی به یک نفر تصادم نموده و گاهی با کراچی دستی، گشت و گذار خیلی ناراحت کننده بوده و جیب های خود را نیز محکم

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

گرفته بودم تا موبایلم را نزنند(دزدی نکند)، زیرا در این بیروبار ها (ازدحام) یک موبایل و یک مقدار پول را از دست داده بودم. هر قدر میکوشیدم زودتر مرکز شهر را بگذرم ولی بسیار مشکل بود، خیلی مرا خسته ساخته و از یکی از کراچی داران پرسیدم: این پیاده رو است و جای است که عابرین از آن استفاده نمایند شما چرا توسط کراچی های این راه را مسدود و پر ازدحام نموده اید؟ گفت:

برادر!

ما به خاطر این کراچی خود روزانه ۵۰ افغانی برای پولیس و ترافیک میدهیم، همچنان هفته وار برای مسولین شاروالی پول میدهیم .

کمی بیشتر رفته و از یک ترافیک جوان و تنومند که در سرک قیر ایستاده و شکار مییالید، نزدیک شده و پرسیدم: امر صاحب!

این سرک قیر برای موتر است یا کراچی؟ گفت:

به این کشور نو آمده ای؟ گفتم:

نه!

من در همینجا متولد و بزرگ شده ام؛ ولی قبلاً این قسم بیروبار(ازدحام) و بی قانونی نبود؛ گفت:

حالا همه چیز تغییر نموده است؛

من از اینجا باید هفته وار به امر خود پول بپردازم؛ من مجبور هستم تا از دیگران جمع آوری و مقدار آنرا برای خود و مقدار دیگر آنرا برای امر مسول ام بپردازم. پرسیدم:

از شما کسی شکایت نمی کند؟

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

گفت:

بسیار مردم مثل شما که از شهر بی خبر و یاهم از خارج آمده شکایت میکنند، که این شکایت شان نه تنها که مفاد نداشته ،جای را هم نمی گیرد ولی شخص شکایت کننده روز ها سر گردان و از عمل خود پشیمان شده و درخواست خود را مجبوراً دوباره گرفته و راهی خانه خود میشود.

من که ایستاده و به حرف های او گوش میدادم بعد از ختم حرف هایش از من پرسید:

میخواهی دیگر هم چیزی بشنوی؟

گفتم :

نه !

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

### داستان - ۳۶

تابستان سال ۱۴۰۱ بود و هوا روز به روز گرم و گرمتر میشد در مطبوعات و میدیا هم تبصره های صورت میگرفت و همه تشویش از گرم شدن کره زمین داشتند، هوا در همه دنیا در تغییر بوده و گراف آن به بالا میرفت.

ماه های که در کشور مقدار بارنده گی در جریان سالهای متمادی دیده نشده بود، به یک باره گی تغییر نموده ابرهای سفید و سیاه به تندی در آسمان کشور رو نما و به باریدن شروع نمود، همه فکر میکردند که بارانهای موسومی و از جانبی هم مفید است زیرا هوا را سرد تر ساخته و به زیبایی و طراوت طبیعت افزوده خواهد شد.

باران ها تند تر و دوامدار شد ، هر طرف سیلاب جاری شده و باعث تخریبات بیشتر گردید همه روزه خانه های رهائشی را تخریب نموده و تعداد زیادی از هموطنان مارا به شهادت نیز رسانید وهم تعداد زیادی از مواشی آنها را تلف ساخت. ده ها هکتار زمین زراعتی، باغ ها و باغچه ها را تخریب و خساره زیاد مالی را نیز به مردم وارد نمود، این باران هفته ها دوام کرد و بعضی اوقات مردم در بین سیلاب گیرمانده و راه نجات کمتری کمتر گردیده که بعضاً توسط طیاره های هلیکوپتر امارت اسلامی نجات داده میشد.

این سیلاب ها زمین های ما را نیز تخریب نموده ،ده ها روز آب در کرد ها جریان داشت ومن بعد از آگاهی از تخریبات باران و سیلاب به دهقان زنگ زدم. بعد از احوالپرسی در مورد زمین های زراعتی، باغچه و قلعه پرسیدم او گفت:

سیلاب خیلی خطرناک است ،سطح آب بالا آمده و آب جوی های بزرگ هم به دیوار خانه نزدیک شده ، مگر در کرد های پیشروی

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

خانه سیلاب سرازیر گردیده و به اندازه ۳۰ تا ۴۰ سانتی متر آب بروی کرد ها روان وبته های بادنجان رومی ،بادنجان سیاه ، کرم و گلپی را از ریشه کشیده و با خود برده و بعضی از درختان باغ را نیز چپه نموده و چندین روز است که آب در آن جریان دارد.

پرسیدم :

تا بحال کدام خساره جانی وجود داشته ؟

گفت :

نه!

افزود:

مشکلات زیادی اقتصادی را به بار خواهد آورد وحاصلات یک فصل سال به کلی از بین رفته و هیچ حاصلی تا به کشت و زرع فصل بعدی نخواهیم داشت.

پرسیدم :

مشکل این فصل چطور خواهد شد؟

گفت :

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۳۷

روزی در شاروالی کابل کار داشتم و در صحن محوطه شاروالی بعد از مدت ۸ سال با یک دوستم روبرو شدم، با او احوال پرسیدم  
نموده از او، اعضای فامیل و وظیفه اش پرسیدم؛  
گفت:

خوب هستیم، فضل خداوند است، میگذرد،  
افزود:

در یکی از ریاست های شاروالی کابل وظیفه دارم.  
پرسیدم:

معاشات اکتفا میکند یا خیر؟  
گفت:

بد نیست.

معاشات خیلی کم است و اندازه آنرا برایم گفت:  
پرسیدم:

معاش شما خیلی نا چیز است و شما همراهی فامیل تان چطور  
میتوانید یک ماه را از لحاظ اقتصادی سپری نمایید؟  
گفت:

یگان کار دیگر هم همراهش انجام میدهیم، چون سالهای قبل خیلی  
با هم صمیمی بودیم، پرسیدم:  
چه کار؟

گفت میدانی که درینجا کارهای شخصی زیاد پیدا میشود و ما هم  
از اجرای آن پول گرفته و به معاش می افزاییم.  
گفتم:

این پول از طراحی نقشه ها و یا هم از مراقبت ساختمان های  
شخصی است؟

گفت:

بلی!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

یک مقدار از امورات ذکر شده و یک مقدار هم از یگان کار  
دیگر؛

پرسیدم :

کدام کار دیگر؟

گفت:

یگان پول اضافه ستانی؛

گفتم:

شما هم رشوت میگیرید؟

گفت:

بلی!

قبلاً از پدر خود میگرفتیم و لی حالا از مادر خود هم میگیریم.

خندیدیم!

درین اثنا یک شخصی ریش سفید نزدیک شده و دوستم با دیدن آن  
شخص به او نزدیک شد و دست هایش را بوسید و ادامه داد که

حاجی صاحب خوب هستی؟

فامیل خوب است؟

من فکر کردم شاید پدرش یا خسر و یا هم استادش باشد، که به او  
این قسم احترام کرد، بعد از خدا حافظی در مورد شخص مذکور  
از دوستم پرسیدم:

او شخص کی بود که اینقدر احترامش را کردی؟

گفت:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

### داستان - ۳۸

در اطراف های کشورما رواج دارد تا اطفال کوچکتر را برای آرام ساختن و فرصت یا زمینه را مساعد ساختن به والدین و بخصوص مادران، به طفل بزرگتر تسلیم نموده و یا هم در پشت او بسته مینمایند تا آنها در بیرون از حویلی یا خانه برده و زمینه کاری را برای افراد فوق الذکر مساعد سازد.

این اطفال بزرگ با اطفال کوچک و اطفال کوچک بر عکس با اطفال بزرگ انس و محبت گرفته و عادت میشدند.

یک طفل کوچک که به پشت برادر بزرگش توسط یک چادر محکم بسته شده و آنها خواب برده بود. برادر بزرگش با او عادت گرفته و در یکی از روزها صدا زد:

برادر کوچک ام گم شده است و باید او را بیالیم (جستجو)، مردم بدون پرس و پال شروع به پالیدن نموده و هرکس به سمتی در حرکت شدند، من هم با چند نفر در کنار جوی بزرگ شروع به پالیدن نموده و تصور میکردیم که آب جوی بیشتر شده شاید او را آب برده باشد، بناً به سمت پایین جوی در حرکت شدیم.

او که دستانش باز بود، با وزن برادرش که آنها خواب برده بود عادت نموده و نمی دانست که برادر کوچکش به پشت آن است یا نه؟

گریه کنان میگفت :

جواب پدرم راچه بدهم که برادرکوچک ام چه شد؟

من هم که در آن زمان خورد سال بودم وچندان متوجه او و رواج های منطقه نبوده، خیلی جگر خون شده بودم.

بعد از چند لحظه متوجه شدم که چیزی در پشت او حرکت دارد، بناً به بچه های دیگر گفتم:

در پشت او کدام چیز است؟



## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

اطفال منطقه چون با این نوع آرام نمودن اطفال بلدیت داشتند، خنده نموده و او را توقف داده و گفتند:

در پشت شما چیست؟

او به پشت خود دست زد و متوجه شد که برادرش در پشت او و خواب است.

خیلی خوش شد و شکر کشیده، دوان دوان به طرف خانه رفت؛ اطفال منطقه به دیگران نیز صدا زده و گفتند:

بیایید!

پیدا شد،

مردم از هرگوشه و کنار جمع شده و او را صدا زدند که :

ما را خیلی سرگردان نمودی و بیشتر از یک ساعت است که پشت او (سراغ) میگردیم، در حالیکه برادرت در پشت خودت محکم بسته بوده و متوجه نشدی.

او بدون اینکه از سرگردانی و به تشویش ساختن مردم معذرت بخواهد

گفت:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### داستان - ۳۹

جنگ یک پدیده شوم است که تأثیرات آن بالای همه مردم منفی بوده و به مردم زیان های مادی و معنوی وارد می سازد، این نوع تأثیرات بالای مردم افغانستان نسبت به همه کشورها زیاد تر بوده و هم بیشتر از چهاردهه را در بر گرفته و تا هنوز هم روشنایی به مشاهده نمی رسد. بین افغانها چه به شکل رسمی و چه به شکل خصوصی و طرفداری از رهبران جعلی، ساخته شده استخبارات خارجی به نام های این و آن، به شکل کور کورانه جانبداری نموده و ساعت ها به سخنرانی و گفتگو بین هم پرداخته و یک دیگر را مقصر اصلی جنگ، نابودی مملکت، فرار مغزها و سرمایه از کشور میدانند.

افغانها ساعت ها درینمورد بین هم صحبت نموده و هم گاهی باعث شکر رنجی ها، مشاجره های لفظی و جنگ های فزینگی میشوند. معلمین و محصلین که وظیفه اصلی آنها فراگیری علم و دانش میباشد، نیز به این مرض (مرض سیاسی) آغشته میشوند. در خارج از کشور این مرض نیز رایج بوده و شب ها تا ناوقت به این چنین مباحثات که اخیر شان هیچ بود، ادامه میدادند. در دوره تحصیل ما نیز چنین مرض سیاسی وجود داشته و محصلین عزیز به عوض درس خواندن که وظیفه اصلی ایشان بود، به مباحثات بی نتیجه پرداخته هم وقت خود و دیگران را ضایع میساختند. مگر محصلین کشور های دیگر به درس خواندن علاقه داشته و میگفتند که:

سیاست و پشتیبانی از رهبران سیاسی، افراد، اقوام و زبانها وظیفه آنان نبوده و نمی خواهند وقت خویش را به خاطر خوشنودی فریبکاران، سیاستمداران و مفتخوران ضایع سازند. مردم میگفتند:

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

اگر چراغ را در لیلیه محصلین بعد از ساعت ۱۲ بجه شب رو شن دیدی، ضرورت نیست تا بررسی که چه گپ است، باید راساً بدانی که:

- اگر اتاق از محصلین کشور های ویتنام، لاوس، کیوبا ..... و غیره باشد واضح است که درس میخوانند و به یک دیگر خود همکاری مینمایند.

- اگر اتاق از محصلین کشورهای عربی باشد، مصروف شنیدن موسیقی و عیاشی هستند.

- اگر اتاق از محصلین کشور های سوسیالیستی باشد، نشه بوده و خوابشان برده و فراموش نموده اند که چراغ اتاق خود را خاموش سازند.

- اگر اتاق از محصلین افغان باشد، درینصورت کاملاً واضح و هویدا است که:

مصروف بحث های سیاسی اند. روزی من از محصلین افغان پرسیدم که ازین شب نشینی های بی مورد، صحبت ها، طرفداری ها چیزی به دست می آورید؟

گفتند:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

### داستان - ۴۰

روزی به دفتر یک سیاستمدار رفته پرسیدم:  
ما خیلی افتخار میکنیم که کشور ما دارای تاریخ ۵۰۰۰ ساله است  
شاهان و مردمان ما خیلی شجاع بوده و امپراتوری های داشتیم  
ولی فعلاً در غربت زنده گی داشته بیکار، بی روزگار و حتی  
صلح هم نداریم؟  
گفت:

بلی!

مردمان ما با تاریخ بیشتر از ۵۰۰۰ سال افتخار بزرگ در دنیا  
داریم و بالای هند حکومت کردیم، قسمتی از ایران، بخارا و  
سمرقند از ما بود و ..سخنان او را قطع نموده و گفتم:  
مشکل اصلی ما درین بود که خود خواه و چوکی پرست بودیم؛ نظر  
به تاریخ میتوانم بگویم:

شاه زمان برادر خود را کور کرده و خودش بر تخت نشست، داود  
خان بالای پسر کاکای خود که در عین زمان برادر خانمش بود  
، کودتاه کرد و خودش به چوکی قدرت تکیه زد. نورمحمد تره کی  
بالای داود خان کودتاه نموده و توسط افراد خود او را کشت و خود  
را زمامدار کشور اعلان نمود و بعداً حفیظ الله امین که شاگرد  
وفادار نور محمد تره کی بود، استاد خود را کشت و خودش اعلان  
حکومت نمود، به همین ترتیب ... جنگ و خونریزی دوام دارد.  
او گفت:

دست خارجی ها بود و آنها کوشش کردند تا نماینده ها و جاسوس  
های خود را به قدرت برسانند و اهداف کوتاه مدت و دراز مدت  
که داشتند را عملی سازند. آنها میخواستند تا کشور ما را مستعمره  
سیاسی و اقتصادی خود سازند و از آن نفع ببرند. افغانستان که قلب  
تپنده آسیا و دارای ذخایر و معادن ناب و قیمتی در دنیا است که

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

تا حال استخراج نگردیده است. هر قدرت منطقه و فرا منطقه  
میخواهد تا درین کشور نفوذ خود را داشته و از آن نفع ببرند.

پرسیدم:

آیا سیاستمداران خوب و دلسوز برای وطن داریم تا این وطن را  
از بد بختی نجات داده و آنرا به سمت شگوفایی سوق دهند؟

گفت:

چرا؟

همه ما کار میکنیم؛

باز پرسیدم:

شما زمامداران و سیاستمداران برای کشور چه کرده اید؟

گفت:

هیچ!

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

### لیست کتاب های چاپ شده

- ۱- معماری افغانستان
- ۲- اطلاعات ، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش شفاخانه ها)
- ۳- راهنمود طلایی
- (برای اساتید انستیتوت های تخنیک و ساختمانی افغانستان)
- ۴- رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد اول
- ۵- رسم تخنیک (گامی به سوی دنیای انجینری) جلد دوم
- ۶- اطلاعات ، اصول و قواعد طراحی در معماری (بخش اداری)
- ۷- معماری اصیل شهر کابل (مرادخانی)
- ۸- معماری شهر کابل (بی بی مهر و)
- ۹- افغانستان در قرن تکنالوژی
- ۱۰- زونبندی اقلیم و زلزله افغانستان
- ۱۱- صدقه جاریه / دنیای انجینری
- ۱۲- آموخته های ناب از طراحی تا نظارت - جلد اول (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
- ۱۳- داستان حقیقی با مقیاس معماری
- ۱۴- فرار از کشور- با تصاویر مستند
- ۱۵- نقش دانشمندان مسلمان در فن معماری و مهندسی
- ۱۶- پخسه در افغانستان
- ۱۷- بنیا نگذاری اولین مساجد توسط افغانها در آسترلیا
- ۱۸- آموخته های ناب از طراحی تا نظارت - جلد دوم (۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)

## هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

- ۱۹- منار جام – الهامی برای قطب منار
- ۲۰- آموخته های ناب از طراحی تا نظارت - جلد سوم  
(۱۹۹۰ الی ۲۰۲۱)
- ۲۱- جام یا کلیان (کلان)
- ۲۲- معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد اول
- ۲۳- معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد دوم
- ۲۴- معماری گل و چوب (معماری شهر کهنه کابل) جلد سوم
- ۲۵- چیرته چی قانون نشده  
( گدودی د افغانستان په معماری کبني )
- ۲۶- مږنه جو ما تونه " پخوا او نن "
- ۲۷- هله جور کو ( نی پخسه – مقاوم زلزله )
- ۲۸- اطلاعات ، اصول وقواعد طراحی در معماری  
( بخش مساجد )
- ۲۹- اطلاعات ، اصول وقواعد طراحی در معماری  
( بخش مکاتب )
- ۳۰- هنر و صنعت چوب در مرادخانی
- ۳۱- هنر و پیشه حکاکی- زرگری در مرادخانی

۳۲- هیچ

هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

لست کتاب های تحت کار

۱. مجلون او گلچین
۲. ناب پویری
۳. لیونی لیوه
۴. بی سواده پوه
۵. شپنه ادی
۶. بوډا بنکاری
۷. کوچنی سوداگره
۸. سپین کارغه
۹. سور تنور
۱۰. خره بیزو
۱۱. بندی مرغه
۱۲. توده برستن
۱۳. بی وخته باران
۱۴. د ژوند پای
۱۵. در جستجو
۱۶. مستند آموزنده از تصاویر اطفال
۱۷. هنر خطاطی و میناتورری در مرادخانی
۱۸. هنر کلالی (سرامیک) در مرادخانی



هیچ (مجموعه چهل داستان حقیقی)

---

در صورت وقت و امکان

۱. تاریخ معماری افغانستان
۲. حویلی های آسمان خراش
۳. ارتباط گذشته ، حال و آینده در معماری
۴. استعداد ، سرعت و اقتصاد در معماری افغانستان
۵. پخسه در افغانستان (به زبان انگلیسی)
۶. شیطان چراغ
۷. خاطره ها

# Nothing

Written by:  
PHD Hashmatullah Atmar  
January - February / 2023

**Get more e-books from [www.ketabton.com](http://www.ketabton.com)  
Ketabton.com: The Digital Library**